منتخب اشعار

میرزا ارشد هروی

به کوشش

مایل هروی

منتخب اشعار

میرزا ارشد هروی

به کوشش

مایل هروی

از این کتاب
۱۰۰۰ نسخه در چاپخانه خرمی در بهار سال ۱۳۴۸
به سرمایهٔ انتشارات صهبا
چاپ شد

مقدمه

خانوادهٔ هنرمند و روشناس برنابادیان که شهرت دارند به‌میرزایان برناباد از آغاز قرن نهم هجری در شعر و هنرمندی گراییده‌اند و وجاهت هنری خود را تا آغاز قرن سیزده حفظ کرده‌اند .

این میرزایان با شاهان وقت نیز ربط و پیوندی داشتند و پیوندشان روی کاردانی‌شان بوده که در عین حال بین قوم خود نیز رسوخی داشته‌اند .

برناباد دهکده‌ای است از توابع فوشنج هرات که در روزگار امیرتیمور به‌خاك یکسان شد ، برناباد باغستان هایی دارد و مردم آن به دهقنت ومالداری انهماك دارند.

میرزا ارشد ابن خواجه علی اکبرابن‌محمد هاشم‌ابن جلال‌الدین ارشدابن سراج‌الدین علی، این مرد از حجاز آمده و در برناباد متوطن شده است و دودمان بزرگی را ـ که در تاریخ نقش پایی دارند ـ تشکیل داده است.

میرزا ارشد بسال ۱۰۲۵ متولدشد و درحجرپدر خود پرورش ادبی‌یافت .
چنانکه از اشعار میرزا ارشد پیداست درتمام انواع شعر : قصیده ، غزل، ترجیع، رباعی و مثنوی دستی داشته است .

درعلم موسیقی ماهر و در انواع خطاطی ازقبیل نسخ ، نستعلیق، شکسته زبردست بوده و قرآن مجید را هشت بار بخط نسخ کتابت کرده است . چنانکه گوید :

قلم به مصحف هشتم چو زد رقم ارشد
ضمان هشت بهشت از برای من شده است

میرزا ارشد درتیراندازی واسب‌سواری مهارت زائدالوصفی‌داشته‌و درمقدمهٔ دیوان خود بدان هنراشارت‌کرده است.

از برادران میرزا ارشد باید از میرزا محمد طاهر و میرزا محمود یاد کردکه مردمی خیر و منزوی بوده‌اند .

سال فوت‌میرزا ارشد۱۱۱۴ در ماه‌ذیحجه در تذکرهٔ میرزا رضابرنابادی یاد شده . ارشد در برناباد‌به‌طرف شمال مزار وحیدالدین محمد دفن‌گشته است‌این مصرع تاریخ وفات اورا می‌رساند. «فردوس برین مقام ارشد»

درخانه‌ای‌که مشرف بر خرابی‌است قبر ارشد قراردارد ولی‌کتیبه ولوحی ندارد و درگرداگرد خانه سورهٔ تبارك‌الذی‌اسری به‌گچ نوشته شده است .

ازمعاصرین او باید از ناظم هروی متوفی ۱۰۶۸ نام بردکه با یکدیگر خیلی دوست بوده‌اند؛ همین‌طور با فصیحی هروی متوفی ۱۱۰۰ نیز مکاتیبی رد و بدل‌کرده است‌که مشعر بر پیوند ادبی و هنری‌شانست . و از رجال دربار با میرزا سعدالدین‌راقم-که‌وزیرخراسان بوده-رابطه داشته است هرچند سعدالدین راقم اورا وادار می‌ساخته که در پست های دولتی کـار کند ارشد چندانکه حیات آرامی در دهکدهٔ برناباد هرات داشته است منصبی را قبول نکرده و معذرت خواسته است . همین‌طور با حسن خان شاملوکه والی هرات بود رابطهٔ ادبی داشته و حسن‌خان شاملو بحق از والیانی‌است‌که مجلس اورا هنرمندان و شعرا تشکیل می‌داده اند .

ارشد با شاه صفی و شاه عباس و شاه سلیمان معاصرت دارد و شاه صفی را ستوده است . این دو بیت زیر ازآن قصیده است :

محفل از پرتو روی تو چنان تنگ فضاست
که نگه از سر مژگان نتواند برخاست

کرده در عالم خط هفت قلم را تسخیر
گر زند هم چو سکندر قلمم کوس رواست[1]

اشعار میرزا ارشد انتخاب شده از آن کلیاتی که برخی سقطاتی دارد و مربوط است به مجموعهٔ دوست من جناب عبدالصمدمجددی. این کلیات پریشان را که برخی اوراق آن را حوادث روزگار از بین برده است، ابوتراب ابن محمد مهدی برنابادی به تاریخ ۱۱۸۵ در ماه محرم‌الحرام نگاشته است. چون مجموعهٔ اشعار میرزا ارشد جز همین نسخه نسختی دیگر از هرات‌پیدا نشد، من علی‌العجاله همین نسخه را مغتنم دانسته ازآن منتخبی برای چاپ آماده ساختم واین نسخه را ظاهراً اصیل می‌دانم.

میرزا ارشد زادگاه خود هرات را خیلی دوست داشته آنجا که می گوید:

این هراتست که از باغ ارم برده گرو
یا نه فردوس برین‌گشته فروزان اینجا

سرمه در چشم کشد باد شمالش که مدام
می‌کند کسب هوا خاك صفاهان اینجا

خاطرش تا به‌قیامت نکند یاد عراق
هر که‌را جرم عمل کردبه زندان اینجا

همچو خورشید جهانگیر شود در عالم
هر سری‌راکه فلك بست به‌سامان اینجا

شرح حال وآثارمیرزایان برناباد را در رسالهٔ جداگانه نگاشته‌ام که در کابل چاپ شده است بدانجا مراجعت شود. فعلا به همین قدر بسنده نمودم.

مایل هروی

۱ــ رك : آثار هرات

دیباچه

لله‌الحمد که نسیم نوبهار نفسم تا از چمن دل ولاله‌زار جگر وزیدن آغاز کرده دامن جلوه جز بر بساتین شکر وسپاس جهان‌آفرین نیفشانده وعندلیب زبانم تا در شاخسار گلشن بیان، غنچهٔ منقار گشوده، درس ناله وسبق زمزمه جز درمکتب حمدوثنای حضرت رب‌العالمین نخوانده، هر لب که بی‌چاشنی شکر اواست لب زخمی‌است خونابهٔ حسرت‌افشان وهرزبان‌که بی ترانهٔ حمد اواست زبانهٔ آتشی‌است ظلمت اندوز کدورت دخان ، سبحان‌الله العظیم! این چه بهار پرآیتی است‌که رنك‌لفظ وبوی معنی‌رادرگلزار فطرت انسان چون‌آب ورنك‌گل‌به هم آمیخته، به عشوهٔ‌فصاحت وحسن بلاغت‌خاطرفریب ارباب هوش‌گردانیده، العظمة لله‌این چه انجمن آرائی‌است که‌گلهای رنگارنك‌الفاظ دلنشین ومعانی‌شیرین را در بزم ادراك مستمعان، به قدر درجات‌کمال، صدرنشین محفل‌گوش ساخته، ازرنگ‌آمیزی شفق‌قدرتش دیدهٔ ادراك مبصران پراکنده‌بین ؛ ازآبیاری مبدأ فیضش طعم وچاشنی میوهٔ سخن در ذایقهٔ ادراك هوشمندان شیرین ؛ اگر به‌راه

طریقت روم چاشنی سخن ازاوست واگر قدمی پیش گذارم سرمایهٔ نطق ومادهٔ سمع همه‌اوست، سُبحانَ‌اللهِ عَمّا یَصِفُونَ. کیستم وچیستم وچه‌می‌گویم، طی مراحل حمد وسپاس جهان آفرین نه‌ازمقولهٔ ممکنات است که پیک زبان به‌قدم تقریروکمیت قلم به‌گام تحریرقطع مسافت آن‌وادی بیکران توانند نمود؛ پس اگردراین مقام حیرت انجام زبان عجز به‌کام اعتذار وپای مبالغه به‌دامن اختصارکشیده شود هرآینه اولی و انسب خواهد بود. شعر :

حمد وثنایش نبود کار نطق گوهروصفش نکشد بار نطق

ناقه گران محمل و میدان وحل بردم تیغ است ره وپای شل

عرصه پر از آینه و آفتاب چند پرد دیدهٔ خفاش خواب

عجز تواندکه کشید این گمان ورنه چه آید زقیاس وگمان

آری چون زمام بختیان ارادت غیبی وعنان مراکب فیوضات لاریبی در قبضهٔ قدرت وسرپنجهٔ اختیاراوست ، قوافل اوهام و رواحل افهام را درطی مراتب استعداد به‌هرکجاکه خواهد می‌کشاند وبهرمنزل‌که می‌شاید می‌رساند.

سر زکمندش که تواند کشید رشتهٔ حکمش که تواند برید

یکسره بی جنبش او تار نیست لیک سر رشته نمودار نیست

وجواهرگنجینهٔ نعت ومنقبت وزواهرحدیقهٔ ثناومحمدت سزاوارایثارمقدم انجمن آرائی است که لآلی اصداف معرفت را ازقعردریای حقیقت به‌غواصی فکرو دستیاری زبان به‌ساحل تقریر وبیان رسانید وهدایای درود نامحدود وتحف صلواة زاکیات شایستهٔ بارگاه خدائی است که‌صفحتین کونین را به‌رموزدقایق معرفت

ومصرعین عالمین را به‌نکات بینات شریعت وطریقت موشح گردانید. ریاحین بساتین آفرینش وظیفه ازرشحات فیض به طفیل او یافته، وسلسلهٔ کون ومکان روز وشب را به نسبت روی منور وموی معنبرش بریکدیگر بافته.

محمد عربی فخر آسمان و زمین
خدیو کشور دین آفتاب اوج کمال

عقیم مادر ایامش ازشبیه وعدیل
تهی سراچهٔ امکانش از نظیروهمال

رواق چرخ زکاخش یکی نگون‌شده خشت
بسیط خاك زقصرش یکی شکسته سفال

بس است جلوهٔ توفیق اینقدر که مدام
درود و نعت فرستم به‌روح سید و آل

وصلواةالله و برکاته علی‌سیدالمرسلین وآله‌الطاهرین‌واصحابه‌الاجمعین.

اما بعد:

غرض ازتسوید این‌صحایف‌آشفته ارقام وسبب ازتنمیق‌این‌اوراق پریشان‌انتظام آن‌است‌کدچون دست مبدع بی‌علت وسرپنجهٔ قدرت احدیت درآب‌وگل‌استعداد هریك ازافراد بشر بذرفطرت وحیثیتی افشانیده، وبه‌قدرقابلیت‌آب وزمین و اقتضای‌جوهرمعنوی‌سبزه وگیاهی‌ازاورویانیده، وبه‌حکمت بالغهٔ کامله درسرشت وماهیت هرسبزه وگیاهی‌خاصیت وکیفیت خاصی وضع کرده، تا هرکس به‌قدر مرتبهٔ احتیاج فایده وتمتعی‌ازاوتواندگرفت؛ ومراتب حسن وقبح اشیا را نیز به‌ترتیب‌طبایع‌کلیه مختلف‌الدرجاة پرداخت‌تاهرکس به‌قدرمرتبهٔ دریافت‌ونشئهٔ شناخت هرچه خواهد تواند یافت.

هرچه درین پرده پسندیده‌اند مصلحت کار درآن دیده‌اند

وازآن‌جمله است جواهرخزاین ارباب فکرت و خیال وذخایردفاین اصحاب فطنت وکمال‌که هرچنددرقدر ودرجه متفاوت باشند لیك‌آب چون از یك‌سرچشمه‌نوشیده وتربیت ازیك‌صدف یافته‌اند، هرآینه عقدیك‌سررشته و هم‌آغوشی‌یك سلك‌راسزاوارخواهندبودوچون‌طبایع‌اهل‌استعدادهریك‌جداگانه بحری‌است ازبحارفضل نامتناهی‌ومعدنی‌است‌ازمعادن فیوضات الهی، پس نتایج هریك را درمیزان اعتبار به‌قدرآب و رنگی‌که از مبدأ فیاض به‌عنوان راتبه گرفته‌اند امتیازی مبرهن و مرتبه‌ای معین خواهد بود . فرد :

اگر جوهری لعل ویـاقوت برد   خزف نیز ازمشتری پا نخـورد
زخواری نباید حزین بود نیـز   که پازهر را زهر دارد عـزیـز

لهذا اسیرسلسلهٔ آزادی **محمد ارشدابن علی‌اکبر برنابادی** که همواره خاطربه‌وسیلهٔ ارتباط معنوی‌وانجذاب‌طبیعی متفحص‌ادراك‌مرموزات اهل‌تحقیق وتتبع دریافت معارف ومعانی دقیق‌می‌بود و پیوسته خودرا درسلك اهل معنـی چون شبه درعقدلآ لی‌انسلاك می‌فرمود وگاه‌گاه به تبعیت ارباب اندیشه وخیال کمندفکررادرخلاب تفکرجلوه می‌داد خزف‌ریزه‌ای چند حاصل کرده بود که نه‌گوش‌عرایس سفاین‌را زیور ونه صدف‌ادراك مستمعان‌راگوهرمی‌توانست شد؛ با وجود اینهمه بی‌سرمایگی درنظرکوتاهم‌جلوهٔ دریتیم‌داشتند زیراکه‌بزرگان گفته‌اند :

هرچند که زاده عیب‌ناك است   در چشم پدر ز عیب پـاك است

وطرفه‌ترآنکه دست بی‌نیازی دوران وکرشمه بی‌التفاتی زمان قبل ازتحریراین شکسته بیان به‌هفت‌هشت سال هفت هشت هزارخلف زادهٔ خلوت دل ونونهالان شهرت حاصل رادربادیهٔ یثرب وحجازومرحلهٔ کعبهٔ صدق ونیاز،

مورد یغما و بیابان گرد وادی فنا ساخت و عمر تلف کرده را در فوات آن پر کاله‌های جگر در گرداب تأسف و ملامت انداخت. عمر در باخته را باردگر باخته‌ام.

پس با اینهمه تعلقات صوری و معنوی، این بی بضاعت کشور استعداد را در ترتیب این زخارف عذری بکار نه؛ و اگر از گوشهٔ این جمع نفسی بر آورد، دعوی وجود و اعتبار نخواهد بود، چه همه گیر را همه گیر اعتبار کرده‌اند؛ و بوالهوسی‌های ایام جوانی و رنك آمیزیهای فصل ربیع زندگانی هرچند روزعنان خاطر را به صوب مقصدی می‌کشید و طفل اوقات را در مهد مطلبی می پرورید واقتضای غیرت مستلزم آن می بود که همت بر هرچه گمارد از مرتبهٔ نقصانش برآرد و در هرچه آویزد به تحسینش آمیزد. روزگاری از خدنك نگاه بتان کمانداری می آموخت و عمری از خط مشکین مهوشان گوهر سیاق می اندوخت، هفت قلم خطوط مختلفه را به یکقلم تسخیر و هریك را به هفتاد کرشمه تحریر می نمود، سازهای مختلف را از امثال بربط وارغنون می نواخت و هریك را در چنگ تصرف به قانون کمال می پرداخت و در استعمال آلات سپاهیگری من حیث الاستقلال کامل و در استرشاد علم موسیقی و اغانی علی طریق الاستکمال مکمل می بود؛ و قوفم در شکار جوارح کمند تصرف در گردن وحوش و طیور داشت و گلولهٔ تفنگم در قدراندازی پشه را گور و نخجیر می پنداشت. اگر به جزئیات دیگر پردازم صفحهٔ دل تنك و زمزمه خارج آهنك می گردد و با اینقدر راهزن مردافکن طریق سخن را بروجه احسن قطع نمودن از مقوله ممتنعات. درین ولا به خاطر ندامت مآثر رسید که چون مسافر عمر گرانمایه از سر منزل عشر چارم بار رحیل بسته به عشر پنجم مایل شده است، و چراغ زندگی را که تکیه بر نسیم نفسی است سرمایهٔ روغن به نقصان کشیده آناً فآناً تیرگی و تنزل می پذیرد و این خزف ریزهٔ چند پریشان را که بر بساط

پراکندگی انتشار دارند فراهم آورده مجموعه‌ای به‌شیرازه ضبط درآورد. هرچند که انواع جواهر منظومه را که فی الحقیقه‌سبیل است در کیسه‌خود مخزون ساختن از طریق تعارف دور است، اما چون دگری مشتری این متاع کساد نبود کمینه معذوراست. بهرجهت مصرعی چند که به‌تقریبات برزبان آمده بودومجتمع ساخته، دراین اوراق مرتب و مضبوط نمود، تااگر صاحب‌ذوق سودا زده‌ای را بوی بهار معنی تکلیف گلگشت این چمن افسرده نماید به‌سرانگشت بی‌تکلفی گلی ازاین گلزار تواند چید و به دماغ بی‌دماغی غنچه‌ای ازاین شاخسار تواند بوئید؛ واگراز رهگذر خشکسال طبیعت پژمردگی در بساتینش ملاحظه نماید به‌رشحهٔ اصلاح وشبنم التفات طراوت بخش خس‌وخارش گردیده، عیب‌پوشی‌وهنرفروشی را شعار ودثارخود تواند ساخت.

اینقدر هست که گامی به‌ره فکر زند
ورنه ارشدکه و این‌هرزه درائی زکجاست[1]

۱ــ این‌دیباچه راکه‌میرزا ارشد نگاشته است ازتذکرهٔ میرزارضابرنابادی نقل گردید، دردیوان اونبود. م.

بسم‌الله الرحمن الرحیم

ای در ره تحقیق تو سرگشته خبرها
در شعشعۀ حسن تـو آشفته نظرها

پنهـانی ویك ذره ندیدم ز تو خالی
هرچند کـه جستم ز لقای تو اثرها

بر شاخ بدنها ز تمنای تو در بـاغ
چون غنچه سراسر همه‌خون‌بسته جگرها

چون ناربن تازه گه جلوۀ نازت
آویخته از حلقۀ فتراك تو سرها

بی بدرقۀ لطف تـو در بادیۀ شوق
گم کـرده نفسها ره میدان جگرها

چندانکه‌زخوددور به‌نزدیك‌تو رفتیم
کردیم چو درخود به هوای توسفرها

چون ارشد بیچاره پی طایر امید
در اوج تمنای رخت ریخته پرها

***

هرگاه به وصف تو شود تازه سخنها
شاداب شود چون گهر سفته دهنها

افشاند زیك چین‌سرزلف دوجهان‌دل
فریاد ز روزی که شود باز شکنها

در کشمکش بـارقۀ نور جلالت
خورشید درآویخته‌گردن به رسنها

خلقی‌همه‌درکثرت توحید تو یکرای
ره کرده درین‌عرصه به‌تنها من تنها

هر گوشه شهیدان تو در گلشن تسلیم چون شاخ شکوفه به کف آورده کفنها
چون غنچه به باغ غمش از شاخ تن ارشد
بسمل شده آویخته سرها ز بدنها

***

الهی آب و رنگ بیخودی ده گوهر ما را
به رنگ لاله از داغ جنون کن افسر ما را
دل ما را ز عکس غیر، چون آیینه عریان کن
که حسن آبرو در پرده دارد جوهر ما را
به گنج مخزن دل، راه مشکل می توان بردن
که در هر گام اژدرهاست نفس کافر ما را
به خون غلطیم چون گل از تن آسایی که آرامش
به روی خار افگنده است دایم بستر ما را
فغان از مهربانیهای این صیاد کافر دل
که برکند از محبت درقفس بال و پر ما را
بساط خسرو و تخت سلیمان را عیان بینی
کنی در چشم غیرت گر کف خاکستر ما را
گرانجانی نگر ارشد که هم درجا فروماند
کنی در دامن صرصر اگر امشب پر ما را

***

در شاهراه کعبهٔ شوق تو سالها ریگ روان ز موج گشوده است بالها
در بحر جستجوی تو باشند چون حباب سرگشته فوج فوج به هر سو خیالها
از معجز و کرامت خاصان درگهت در پیکر وقوع درآمد محالها
مظهر یکی است جلوهٔ آثار کون را صورت یکی و مختلف آمد مثالها

یك پرتوست مجمع امکان ومدعی	افتاده در مناقشهٔ احتمالها
بگذرزجاه‌ومکنت‌دنیاکه مدغم‌است	هر شام در کمال کواکب زوالها
لوح یقین زنقش پراگنده ساده است	ایجاد کرده تفرقه را انتقالها
سیر عمل ز دایره بیرون نمی‌رود	بر می‌خورد به موج نخستین مآلها
بنشست بادهٔ‌غمت‌ازجوش عشق، ماند	در گردن شراب تو خون سفالها
نه خنده راشکفتن و نه‌گریه را الم	آه از نشانه‌ها و فغان از ملالها

ارشد زبان به رمز خموشی‌کن آشنا
کاری نمی‌گشاید ازین قیل و قالها

***

بگذرد گر سالك راه دل از پندارها
بیند از هر نیش خاری جلوه‌گر گلزارها

پاس‌خاطردار در صحبت که رنجش می‌کشد
از غباری در میان دوستان دیوارها

پاك سوز آلایش خاطر که صافی مشربی
می‌کند آیینه را پیمانهٔ دیدارها

هرکسی را در ازل هرچیز باید ، داده‌اند
اهتمام خلق می‌گردد سبب در کار ها

بی‌مشقت نیست ممکن قطع راه آرزو
سالك این راه را در موزه باشد خارها

ای مدبّر چند از آشوب دنیا وهم وهم
در قضا آویز کاسان می‌شود دشوارها

رنج مخصوص‌گدایان نیست ارشد، می‌کشند
خسروان هم در لباس عافیت آزارها

گدازش داده از بس ناتوانی پود و تارم را
نگه با خویش همره می‌برد جسم نزارم را
دم سرد سپهر افسرده شمع اعتبارم را
سواد زلف قسمت تیره دارد روزگارم را
گلستان توکّل را نباشد برگ ریزانی
نم ابر قناعت کرده ممتد نوبهارم را
شکست دل ضعیفان‌را ندارد حرفه‌ای درپی
گمان دارم که در پا نشکند ایام خارم را
رگ ابراست مژگانم که هنگام گهرپاشی
ز لخت داغ دل چون لاله بردارد کنارم را
چه مطلب‌ها که دردل داشتم ارشد درین غافل
که سوزد آتش بی اختیاری اختیارم را

***

ای ساخته ازهر مژه‌ات فتنه سنانها — زه‌کرده زابروی تو هرگوشه کمانها
بیرنگی‌ورنگین‌شده ازعکس‌جمالت — چون خلوت‌آیینه زمانها و مکانها
هرناله زمرغان چمن دفترشوقی‌است — مقصود تویی زین‌همه فریاد وفغانها
یك ره‌به‌چمن‌جلوه‌کن‌ازناز، که‌عشاق — ریزند چوگل در قدمت نقد روانها
یارب چه چراغی توکه ازپرتو فیضش — روشن‌شده بی‌شمع‌ولگن‌محفل‌جانها
ازخشك‌لبی باتوچه گوییم که ما را — چون‌غنچه به‌خون‌ترشده‌درکام‌زبانها
نزدیك به‌آن‌گشته‌که بی‌گله بمانند — چون‌گرگ‌درین‌بادیه‌سرگشته‌شبانها
ارشد نتوان محرم اسرار ازل شد
لال‌اندرین نکته زبانها و بیانها

***

هر گه از خون جگر تازه کنم مژگان را — تکیه بر تندی سیلاب دهم طوفان را
غنچهٔ یوسفیم در چمن چاه شگفت — من نیم آنکه مصیبت شمرم زندان را
گلشن دهر به یک برق نفس موقوف است — کو فغانی که بر آتش نهم این بستان را
هر خدنگی که ز نازش رسد از غایت شوق — بوسم و در بغل سینه نهم پیکان را
در فضای چمن عشق به اندازه برقص — ماهتابی است که سر می‌شکند مستان را

چند شیون کنی از شکوهٔ دوران، ارشد
داوری جوی که مشکل کند این آسان را

***

بلندآوازه شهرت کن خدایا لب خموشی را
که نشناسند این بلبل نوایان هرزه‌گوشی را
گرانبار است بر دوش محبت بادهٔ تمکین
مسلم دار بر من کسوت سیماب پوشی را
اگر می‌داشت قدری آدمی در عالم هستی
رواج .... [1] می بود رسم خودفروشی را
چو کاهل ناله‌ام در غفلت‌آباد تنک شوقی
بده باری به جوش اشک من طوفان‌خروشی را
برآر از زیر بار شبنم افسردگی دل را
نصیب مشربم کن شمع برق شعله‌پوشی را

چو از دردی‌کشان درگه پیر خراباتم
مقرردار برمن خلعت افکار دوشی را

***

۱ــ این کلمه در اصل نسخه خوانده نشد.

دهد سامان مستی هر نگاهش روزگاری را
فشاند غنچه‌اش از هر تبسم نوبهاری را

به آیینی مرا آواره کرد از خانمان عشق
که در دامان صرصر افگنی مشت غباری را

خیالش بگذرد دردل چنان کز غایت شوخی
فتد بر پنبهٔ خشکی گذر مشت شراری را

بزرگی منحصر در شیوهٔ احسان بود، ورنه
چه کاراست از نظر انداختن بی‌اعتباری را

رود آخر دخان از خاروخس بر آسمان، یعنی
به گردون می‌برد افتادگی هرخاکساری را

مرا ازخاك اگر لطف تو بردارد چه خواهدشد
نسیمی می‌برد بر اوج علیین غباری را

به پیش اهل‌معنی خردهٔ خودرا مریز ارشد
به بازار محك بردن چه لازم کم عیاری را

***

گردون کند کناره ز طرف کلاه ما
می لرزد آفتاب ز آسیب آه ما

با ما سر مجادله با خود بود به غیر
برهم زنند چون صف مژگان سپاه‌ما

ازپر تو جمال بتان بسکه دیده است
چون‌شمع‌سوخت‌برسر‌مژگان‌نگاه ما

دریا اگرشویم به‌کوشش‌عجیب‌نیست
کمتر ز قطره‌ای نبود دستگاه ما

ما شوخ‌فطرتان ریاض محبتیم
در مغز شعله ، ریشه دواند گیاه ما

راه غمش عجب که سلامت بسر بریم
لنگ‌است پای وبر دم‌تیغ‌است‌راه ما

شکرخدای‌کز پس یك عمر انتظار
افگنده سایه بر سرما قبله‌گاه ما

ارشد رسید آنکه زدیدار فرخش
روشن شود چو آینه چشم سیاه ما

***

می‌گدازد همچوشبنم پرتو رویش مرا همچوگل مجروح دارد تیغ ابرویش مرا
همچومرغ نیم بسمل باوجود ضعف تن دل به پروازطپیدن می بردسویش مرا
در گداز شعلهٔ نازش مدام افتاده‌ام کرده‌مفتون‌چون‌سمندر گرمی خویش مرا
می‌کشم درسایهٔ زلفش دل آشفته را تا به‌کی بی‌تاب داردتاب گیسویش مرا
نازم‌افسون تصرف راکه‌مردم‌همچومار می‌کشد ازدست‌بیرون زلف‌جادویش مرا
حسن‌صیادی نگر ارشدکه بی‌دام‌قفس
بستهٔ یکدانه دارد خال هندویش مرا

***

ای خضر غافل مباش از ساغر سرشار ما
نشئهٔ جاوید می‌بخشد می اسرار ما
در ریاض فطرت ما هرزه‌گردی گل نکرد
لب به خاموشی کشاند غنچهٔ اظهار ما
عذر تقصیرات ما تقصیر دیگر می‌شود
هم مگر لطف شما کوشد در استغفار ما
رخت‌ازکوی مغان تاکعبه ارشد می‌بریم
گر تواند کرد ساقی جرعه‌ای درکار ما

***

زشت‌را نیکو و بدرا خوب‌ می‌خواهیم‌ما دشمن بدخواه‌رامحبوب‌می‌خواهیم ما
تادرآمیزند با هم اهل عالم در نفاق شیوه‌های‌خلق‌رامرغوب‌می‌خواهیم ما
محنت ایوب تا روشن‌شود برخاطرت شرح‌حال‌خویش‌رامکتوب می‌خواهیم ما

تا نباشد اهل طغیان در قیامت منفعل — غالب مرقوم را مرغوب می‌خواهیم ما
نعمت باقی ز عز و جاه فانی خوشتر است — دوستان را در جهان منکوب می‌خواهیم ما
تا مصون باشیم از توصیف ارباب غرض — پای تا سر خویش را مرغوب می‌خواهیم ما
تا نپردازد کسی از خوف بر حال کسی — دهر را پیوسته پر آشوب می‌خواهیم ما

کی شود ارشد زگیتی طالب امید خویش
چون رضای خاطر مطلوب می‌خواهیم ما

***

بیا که صحن چمن بی‌تو گلخن است مرا
به گوش نغمهٔ داوود ، شیون است مرا
ز همنشینی عکس تو تیره‌ام هرچند
صفای باطن آیینه روشن است مرا
تو چیستی که برابر نمی‌تواند شد
به خاک‌پای تو جایی که در تن است مرا
به زلف دوست دلم تا شده است سایه‌نشین
چه نازهای پریشان که بر من است مرا
چگونه در سر زلف زمانه دل‌بندم
که بی‌وفائی دوران مبرهن است مرا

دماغ بیهودهٔ نوبهار می سوزد
کجا دماغ تماشای گلشن است مرا

***

ز برگ گل بنا کرده‌است بلبل آشیانم را
نسیمی می‌تواند کرد ویران خانمانم را

ندارد وسعت میدان موری عرصهٔ بختم
بلندی با سر زانو نباشد آسمانم را
نزد بر دامن اظهار هرگز ناله‌ام دستی
فغان ازدست خاموشی که شل‌دارد زبانم را
محبت می‌خرم، جان می‌فروشم، تاجر عشقم
نمی داند درین سودا کسی سود وزیانم را
کجا قوس و قزح تاب شکوه بازویم دارد
فلك بر دوش نتواندکشید، ارشد، کمانم را

***

باشد آیا که شوم جلوه‌گر آغوش ترا
بوسه‌ها غوطه دهم نهر بناگوش ترا
آرزویم بجز این نیست که در خلوت راز
پر در شکوه نمایم صدف گوش ترا
کو فریبی که به ته‌جرعهٔ عجز آمیزم
درد و آهی که دمادم ببرد هوش ترا
چه نهالی تو که خیاط قضا از سر دست
جامه از نکهت‌گل دوخت بر و دوش ترا
از تو پوشیده نباشد که شبی می‌خواهم
به بغل درکشم آن سرو قباپوش ترا
ارشد از ناله فرومانده‌ای امشب گویا
مهرحیرت زده مستی لب خاموش ترا

***

خوب‌رویان تا به‌کی برخلق بیداد از شما
ای مروت دشمنان داد از شما داد از شما

جز پریشانی چه‌جمع آورد مجنون از وفا
غیر ناکامی چه حاصل دید فرهاد از شما
رحم اگر بر ما نمی‌آرید بر خنجر کنید
تا به‌کی در خون نشیند تیغ فولاد از شما
برگ برگش بلبل و هرغنچه‌اش پروانه است
پرتوی بر هر گلستانی که افتاد از شما
آفت هر خان ومان ازهر نگه خواهند بود
تا بود در دودمان حسن بنیاد از شما
گر دل ارشد بدست آرید بدعت می‌شود
کفر خواهد شدکه گردد خاطری شاد از شما

***

چشم تو که مست دیده خود را / شمشیر به‌دست دیده خود را
هر دل که به دام زلفت افتاد / پامال شکست دیده خود را
تا چشم گشوده غنچه در باغ / سر بر کف دست دیده خود را
گم‌گشته ز پرتو چو شبنم / هر نیست که هست دیده خرد را
آن کس که بلند گشته قدرش / در پایهٔ پست دیده خود را
آیینه به دست هرکه دادند / زانگونه که هست دیده خود را
تا میکده هرکه رفته، دیگر / پیمانه‌پرست دیده خود را
تعریف عبث مکن که ارشد
در روز الست دیده خود را

***

می تا به‌کی‌فریب گلستان دهد مرا / کو مستیی که سر به بیابان دهد مرا
نازم به زور پنجهٔ شوقی که هر بهار / چون گل به‌دست‌چاك گریبان دهد مرا

چون زلف یار درهم وشوریده گشته‌ام آشفتگی کجاست که سامان دهد مرا
گردون چسان تدارك وصل تو می کند مرگست بی رخ تو اگرجان دهد مرا
چشمم به گریه مایل ومن درهراس وبیم کاین خان ومان خراب به طوفان دهدمرا
سودای مفلسی ست که نقصان نمی کند
ارشد اگر زمانه به تاوان دهد مرا

***

بیابانگرد حسرت گشتم از بی خانمانیها
وداع صحن گلشن کردم از بی آشیانیها
کسی چون من نمی‌فهمد زبان بی‌زبانی را
که عمری با لب خاموش کردم همزبانیها
خزان پیریم کرد ازلباس رنگ وبو عریان
دریغ از نوبهار عمر و ایام جوانیها
دمی درصحبت رندان نمی‌آساید ازخدمت
سبکروح است ساغر با وجود بی‌زبانیها
چو ازخود بی‌خبر گشتم شدم آگاه ازمستی
نشانیهای رخ از پرده‌ام در بی‌نشانیها
نمی‌داند کسی چون من سراپا عیب ارشد را
که عمری کرده‌ام بر درگه او پاسبانیها

***

کنی برآتش دل هر دمم کباب چرا زسیل گریه‌کنی خانه‌ام خراب چرا
بگو به‌هندوی خالت که‌سوختی خودرا برهنه این‌همه خفتن درآفتاب چرا
کنی چوتربت‌غم کشتگان‌خویش شمار نمی کنی کف خاك مرا حساب چرا
سلام چون‌کند ازدور برتو محرومی نگه نکردن و نا گفتن جواب چرا

زکف نجست نباید عنان فرصت را چورفت این همه‌افسون اضطراب چرا
توان گداختن این برق پایدار چوشمع برای سوختنی اینقدر شتاب چرا
ستاده یار و طلب می‌کند ترا ارشد
چرا نشسته‌ای ، ای خانمان‌خراب چرا

***

سرفرازم دار اگر افتاده‌تر خواهی مرا
کن گرفتارم اگر آزاده‌تر خواهی مرا
تاجور چون آفتابم کن برین نیلی سریر
گر ز پای نقش خود افتاده‌تر خواهی مرا
پاك ساز آیینه‌ات را از غبار نقش غیر
گر ز صافی‌طینتان هم ساده‌تر خواهی مرا
تنگی زندان مرا در دل بیابانها گشاد
سخت‌تر کن بندم ار آزاده‌تر خواهی مرا
داده ارشد دل به‌آن زلف سیه ، لیکن توهم
دلنوازی کن اگر دلداده‌تر خواهی مرا

***

عشق اگر ساقی شود بزم ادب‌پرداز را بی‌زبانی بر سر بازار گوید راز را
دور بینی می کند نزدیك مطلب را به کار برهدف باشد نظر پیوسته تیرانداز را
شیوه‌های آشنائی را رموز دیگراست می‌توان از یك نگه‌فهمید صیدانداز را
بال‌وپر لازم نمی‌دارد چمن‌زاد خیال می‌کند در بیضه‌چون‌مرغ نظر پرواز را
صاف‌می گردد سخن هر چند مالش می‌خورد نسبتی با صیقلی باشد سخن‌پرداز را
ابتدای کار چون دیدی مپرس از انتها می‌توان‌فهمید از انجام کار آغاز را
سعی باطل صد بیابان دور می گردد ز کار تا به کی باشی سوار این خنگ واژون تاز را

نغمه رنگارنگ ارشد می‌تراود از لبم
نالهٔ خاموش من در پرده دارد ساز را

***

با محبان کینه‌ورزیدن چرا — بی سبب از هیچ رنجیدن چرا
متصل باد حوادث می‌وزد — اینقدر چون بید لرزیدن چرا
می‌توان چون رنگ گل یکجانشست — چون صبا بیهوده گردیدن چرا
دادرس چون واقف است ازسر حال — عیب خود از خلق پوشیدن چرا
می‌کنم فریاد، می‌غلطم به‌خون — ناشنیدن راست نادیدن چرا
برنگردد نوجوانی از خضاب — عمررا از خویش ورزیدن چرا

چون شدی از هیچ ارشد هیچ تر
خویش را با باد سنجیدن چرا

***

بیگانگی ز الفت هرخس بود مرا — زندان طبع صحبت ناکس بود مرا
خرسندیم رسیده به جائی‌که سالها — یك قطره آب همچوگهر بس‌بود مرا
از ابتدای عشق دهد مستیش نشان — میل دگر به بادهٔ نورس بود مرا
تاکرده‌ام به غنچه به عریانی‌اختصار — صد خنده بر قماش بنارس بود مرا

ارشد فریب بستر الوان نمی‌خورم
نقش حصیر جامهٔ اطلس بود مرا

***

چه سفر بود که زد ره چمن‌آرای مرا
کز فغان بست نفس بلبل سودای مرا
داد و فریاد ز رنجوری خاطر که سپهر
از سر بستر من برد مسیحای مرا

چه هوس راه زد ای سرو روان بر تو، که باز
کرد کوتاه ز گلگشت هری پای مرا

مطلق این فکر به من راه نمی‌زد که سپهر
برد از راه دگر مهر شب‌آرای مرا

همچو آیینه سرا پا به رهت بودم چشم
آنچه ره بود که زد راه تمنای مرا

دارم این مسألت از بخت مساعد ارشد
که‌کند حفظ چراغ شب یلدای مرا

***

خواهم که به معراج برم شان نفس را
چون صبح کنم پای گریبان نفس را

بی‌پاس دم اسباب معانی نشود جمع
بر باد بده زلف پریشان نفس را

شك نیست که آب خضر از کام تو جوشد
گر پاك کنی چشمۀ حیوان نفس را

آگاهی دل نورفزای دم گرم است
خاموش مکن شمع شبستان نفس را

کو جذبۀ شوقی که کند لخت دلم قطع
چون گام به یك گام بیابان نفس را

بر روی غمش سوز دلم کرده چراغان
از لخت جگر داشت خیابان نفس را

سرسبزی آه از نم باران سرشك است
شاداب کند گریه گلستان نفس را

در آتش غم سوز که دل می‌زند ارشد
بر آتش پنهان تو ، دامان نفس را

***

تنگ دارد جلوهٔ یك ذره میدان مرا — قطره‌ای گرداب می‌سازد بیابان مرا
برسر خاری توانم روزگاری سیر کرد — بی‌وجودی وسعتی داده‌است میدان مرا
صاف می‌گردد به‌عذری خاطر آزرده‌ام — می‌توان بست از گناهی راه طوفان مرا
دیده چون آیینه بستم برره دیدار دوست — سرمه بخشد گرد این ره چشم حیران مرا
هم سرشت غنچه‌ام در نازکیهای وجود — خنده‌ای صد پاره می‌سازد گریبان مرا

می‌توانم کرد ارشد خسروی درملك عشق
بی سرانجامی مهیا کرده سامان مرا

***

خاطر اندوهگین را شاد می‌دانیم ما — مرغ بسمل کرده را آزاد می‌دانیم ما
پیش چشم همت ما ، هردو عالم ذره‌ای‌ست — آسمان را قطرهٔ پر باد می‌دانیم ما
نیست استحکام در اجزای عالم سر بسر — بیستون را پست و بی‌بنیاد می‌دانیم ما
از خردمندی نمی‌دانیم جز افتادگی — هر که شاگردی کند استاد می‌دانیم ما
می‌خراشد گر دل از سنگ است حسن نوبهار — برگ گل را تیشهٔ فرهاد می دانیم ما

هرچد نقصان می‌شمارد غیر ارشد سود ماست
طعن نفرین را مبارکباد می‌دانیم ما

***

اشك کز دل شد جدا خوناب می‌سازیم ما
بی‌صدف چون شد گهر شاداب می‌سازیم ما
کی حریف گریهٔ ما می‌شود ابر بهار
صد چمن از قطره‌ای سیراب می‌سازیم ما

دشمنان را در خیال دوستی افگنده‌ایم
بسکه با ناسازی احباب می سازیم ما

نیست مقصود دگر ما را ازین افسانه‌ها
طفل بخت خویش را درخواب می‌سازیم ما

اشك‌ریزان غمش‌را بیت‌احزان قحط نیست
خانه در یم چون حباب ازآب می‌سازیم ما

مستقل در عالم بی‌اعتباری گشته ایم
کارها بی نامه و اسباب می سازیم ما

همچنان‌گر صرصری تمکین بحرآمدبه‌جوش
کوه را از ناله‌ای بی تاب می‌سازیم ما

مشت خاری بس‌بود سرگشتگان‌را، آشیان
ارشد این خس‌خانه را گرداب می‌سازیم ما

***

ای که پیوسته کنی فکر پریشانی ما
خانه‌ات کی شود آباد ز ویرانی ما

بس‌که صافیم چو آیینه به مردم ، باشد
آب و رنگ دگری زینت عریانی ما

روی از هر دو جهان تافته تا یافته است
لذت سجدهٔ درگاه تو پیشانی ما

بس‌که دیده‌است تملق ز سبکباری موج
یاد معبر نکند کشتی طوفانی ما

خوب آمیخته درگلشن روی تو به‌هم
نالهٔ بلبل و آهنگ غزلخوانی ما

گشته تا کوکبهٔ فقر تو ارشد عالی
بوریا هم نشود مسند سلطانی ما

***

می‌دهد از دیده چون آیینه حیرانی مرا
همچو زلف از طبع می‌روید پریشانی مرا
طبعم از قید ملالت یك نفس آزاد نیست
در شکنج دام دارد چین پیشانی مرا
عشقش از دیر و حرم دارد دلم را بی نیاز
کرده محروم دو عالم نا مسلمانی مرا
گرچه‌جزاشکم‌نباشداستخوان‌پوشی چوشمع
در گداز شرم دارد نقص عریانی مرا
چون مرا بینی که بر خاك هلاك افتاده‌ام
ظلم بر خود می‌کنی گر برنخیزانی مرا
هرچه‌افشاندم به‌خاك، ارشد، همان‌برداشتم
حکمت‌آموز عمل شد شغل دهقانی مرا

***

ز ورطه‌ها برهاند مرید ناکس را
کمند موج ز دریا برآورد خس را
زشش‌جهت در اندوه بردلم باز است
سبیل کرده‌ام این خانهٔ مسدس را
بر وصال ز معشوق خردسال مجوی
که میوه رسم نباشد نهال نورس را
برای مرده‌دلان نصب کرده زندانی
قضاکه ساخته این گنبد مقرنس را
به محفلی که‌قدرشمع اعتبارافروخت
چراغ انجمن خویش کرده‌ام خس‌را
ز قحط مشتری و رونق کسادامروز
به نرخ شال فروشم قماش اطلس را
بران سرم زتقاضای سجده‌های نیاز
که رشك کعبه کنم مشهد مقدس را

فغان‌وگریه‌ات ارشد زخامی عشق است
ز جوش چاره نباشد شراب نارس را

***

آگهی نیست ز وحدت‌کده آغاز مرا　　مگر انجام به آغاز برد ناز مرا
بسته تقدیر چوگل پای‌مرا بررگ‌شاخ　　نیست اوجی زپرافشانی وپرواز مرا
گرچه‌تسبیح کشدصدطرفم ناخن‌سعی　　گره از رشتهٔ خاطر نشود باز مرا
هرکه‌راننگ نباشدزملال آسوده‌است　　غیرت انداخته دایم به دم گاز مرا
گرچه‌پنهان‌ترم‌ازنقدشرردردل‌سنگ　　کرده رسوای جهان اختر ناساز مرا
زین کمان تا چه نصیبم شده باشد ارشد
کرده آواره چو تیر کلداندار مرا

***

چوخیره‌گشت تماشا نقاب شد پیدا　　ز حدچو رفت تجلی حجاب شد پیدا
چوکردازافق شیشه صبح باده طلوع　　کلید مصطبهٔ آب و تاب شد پیدا
به‌چشم‌ساده دلان خوب‌وزشت‌یکسان بود　　فشاند یك عرق و آفتاب شد پیدا
دمی‌چوشمع رخش‌گرم‌آفرینش بود　　نقوش لمعه زد و انتخاب شد پیدا
چکید قطره‌ای از ابر کن فکان ارشد
ز لجهٔ قدم این نه حباب شد پیدا

***

منمای همچوگل جگر پاره پاره را　　پنهان به‌سینه‌دارچوسنگ‌این‌شراره‌را
ازبس فسرده زحمت شبنم نمی‌دهد　　آهی که‌می‌گداخت دل‌سنگ‌خاره را
درنوبهار خوردن می پر مبارك‌است　　کردیم از کتاب گل این استخاره را
داغم‌مکن‌حساب کزین‌پیش کرده‌است　　باد صبا ز ریگ روان این شماره را

در کیش فقر مایهٔ رفعت‌فروتنی‌است رشك است برپیادهٔ ره این‌سواره را

ارشد ز اضطراب توغافل‌کجا شود
چشمی‌که بی‌اشاره نفهمد اشاره‌را

***

عمر بگذشت و زهم ریخت بنای‌گل ما
و آنچه مقصود حقیقی‌ست نشد حاصل ما

طرفه رمزی‌ست که از نوك قلم می روید
هرچه دهقان ازل کشته در آب وگل ما

سعی بر کشور بی دخلی ما معزول است
مایهٔ کوشش موری نشود حاصل ما

چه نشینیم چو در رهگذر باد فنا
خار خشکیم که بر شعله بود محمل ما

ما سر از تیغ نپیچیم از آن می‌ترسیم
که مبادا شود آزرده کف قاتل ما

ارشد از بادیهٔ طول امل پای بکش
که‌ازین مرحله‌بیرون‌نرودمحمل‌ما

***

به دست ناز دهی چون‌کمند ایما را ز بام چرخ فرود آوری مسیحا را

هوای بوسهٔ فتراك آسمان‌قدرت کشیده در بغل ذره تنگ صحرا را

توان در آینهٔ وضع روزگار امروز عیان مشاهده‌کردن جمال فردا را

مخواه عذر مخالف که میهمان‌طریق بتر ز جرم شمارند عذر بیجا را

مریز رنگ توقف که دیده‌اند ارشد
به نور برق مساوی بقای دنیا را

غفلت عنان گرفته‌است دراعتبارما را — ایمن به‌خواب کرده‌است در کام‌مار ما را
ما نو نیاز غیرت، او کهنه مرد میدان — افتاده کشتی سخت با روزگار ما را
باهیچ شغل‌دنیا جز عشق درنسازیم — بیگانه‌کرده شوقش ازکار و بار ما را
باآنکه‌خوانده‌مختارمارا‌قضا به‌هرکار — صد کوچه می‌دواند بی اختیار ما را
یك‌ره نقاب‌حرمان‌ازروی وعده‌بردار — تا کی توان پسندید در انتظار ما را
باآنکه ابر نیسان دلها شگفته دارد — چون گل نشانده‌درخون‌فیض‌بهار ما را
چندانکه‌کام‌جستیم‌حرمان نمودعارض — باچرخ کج نشسته‌است‌نقش‌قمار ما را

دیوانه ره ندارد درهیچ‌کشور ارشد
بیگانه‌کرده وحشت ازهر دیار ما را

***

نپندارم که فکر دشمنی از دل شود پیدا
ز حقد حاسد و اندیشهٔ باطل شود پیدا
صدف‌ازساده‌لوحی کرده رسوا رازخود ورنه
به دریاقطره چون‌گم‌شد دگرمشکل‌شودپیدا
پشیمانی ندارد هرچه دارد در عقب نفعی
ندامت طبع را از سعی بی‌حاصل شود پیدا
درخت آدمی‌روید نخست ازخاك‌لیك‌ازوی
به‌هرشاخی‌که جوشدعقده‌ها در دل‌شودپیدا
به‌خواری‌دیدشیطان‌درسرشت‌خاك‌وزین‌غافل
که‌چندین‌نقش‌های‌گونه‌گون‌زین‌گل‌شودپیدا
به‌عصیان‌مغفرت نازدکه لذت‌بیش می‌بخشد
برون سعی چون‌گم گشتهٔ غافل شود پیدا

چنان پندار ارشدگرز ناکس بینی احسانی
که گوهر گم کنی در بحرو درساحل شود پیدا

***

دلبر و شمع و سرافرازی ها — من و پروانه و جان‌بازیها
چون کماندار شود بخت بلند — می شود راست کج‌اندازیها
عمرها صبر نمودیم و نشد — چرخ شرمنده ز ناسازیها
کاسه باز فلك اسباب نشاط — برد از ما به دغل‌بازیها
بس‌که گردید گرانبار تلاش — می‌کند برق سبکتازیها
از چه رو زندهٔ جاوید نماند — شمع با لذت سربازیها

رازها فاش شد ارشد آخر
داد ازین زمزمه‌پردازیها

***

چون‌ساخته زلف‌شب تار آینه‌ام را — صبحی بنما هم ز عذار آینه‌ام را
شد عکس خیالت به دلم رهزن دلها — کرده‌است‌خطت دام شکار آینه‌ام را
نتوان به نفس گرد کدورت زدلم رفت — صیقل بشود باد بهار آینه‌ام را
کی رحم کند بردل زارم زشکستی — شوخی که‌شکسته‌است هزار آینه‌ام را
از بس اثر جوش گل حسن لطافت — یك دستهٔ گل کرده بهار آینه‌ام را
صبح طربم رخ ننماید که نشانده است — زلف تو به روز شب تار آینه‌ام را
فارغ شده از نقش پراگنده ضمیرم — تا آینه‌دان گشته غبار آینه‌ام را

ارشد نفس‌گرم تو مرآت فروز است
کرده است چراغان زشرار آینه‌ام را

***

آنها که راه بردند کوی نیاز خودرا — درکنج دل گزارند دایم نماز خودرا
چون گل زبان ما را یك اهل دل نفهمید — هرچند وانمودیم ازسینه راز خودرا
دل با هزار شیون آهی به لب نیارد — در پرده می نوازیم همواره ساز خودرا
ما را شرار باطل افسرده است چون سنگ — روشن چو شمع کردیم سوزوگداز خودرا
مستی به از ریا بود ناچار درخرابات — مرهون باده کردیم جای نماز خودرا
چون عیب های ما را یك یك به ما نمایند — همواره شکر گوئیم آیینه ساز خودرا

با کارسازی خلق دیگر چه کار داریم
دانسته ایم ارشد چون کارساز خود را

***

کسی که داد به غارت متاع دنیی را — چراغ عیش برافروخت بزم عقبی را
نگشت محرم پاکان کسی که پاك نشست — به آب چشمهٔ ساغر لباس تقوی را
بریز خون قدح را که مفتیان طریق — نوشته اند به خون شراب ، فتوی را
توان به چشم تصور جمال مطلب دید — که نور سامعه چشمی است گوش اعمی را
به موج تفرقه سیلاب مرگ هم نزدود — ز لوح خاطر مجنون خیال لیلی را
چو نور مردمك دیده نقشبند خیال — کشیده تنگ درآغوش لفظ، معنی را
مخوان به چشمهٔ حیوان دل مرا کاین خضر — نه تشنه ای است که مهمان شود تسلی را

چه مایه روشنی ارشد به روزگار توداد
که شمع خلوت دل کرده ای تمنی را

***

هرکه دشمن شد به خود محبوب می دانیم ما
وانکه زد لاف هنر معیوب می دانیم ما
نامه و پیغام را با راز اهل دل چه کار
هر نگه را نامه و مکتوب می دانیم ما

آه تا در دل بود قدرش ز کیوان برتر است
در جگـر هر ناله را ایـوب می‌دانیم ما

مهر و کین را ازنگاهی می‌توان معلوم کرد
شیوه‌های دوستی را خوب می‌دانیم ما

کی دهد پرتو فروغ شعله‌ها در آفتاب
صبح را با نور دل محجوب می‌دانیم ما

آشنای راحت دنیا ز حق بیگانـه است
عافیت را فتنه و آشوب می‌دانیم ما

نیزه برکف بر جهاد نفس می‌کوشیم ، لیك
بسته دست خویش را بر خوب می‌دانیم ما

از گریبان پاره کردن نیست ارشد حاصلی
چاك‌های سینه را مرغوب می‌دانیم ما

***

به دست طفل شوخی داده‌ام مرغ دل خودرا
نمی‌دانم چه سازم، باکه گویم مشکل خودرا

زبس بی‌قدری سرمایه‌می‌ترسم که تنگ آرد
اگر در خانهٔ موری سپارم حاصل خود را

دل‌خود ازنگاهش‌بازجویم ساده‌لوحی بین
که از سیلاب می‌پرسم سراغ منزل خودرا

نمی‌یابد نشان از گرد مجنون ناقـهٔ لیلی
مگر اندازد از دنبال شوقش محمل خودرا

زخاك راه بودن هم دل‌آزاری بود ارشد
مگر بیرون برم ازدست وپاآب وگل‌خودرا

طاقت‌وصبرو قرار ازدل پرخون‌مطلب انبساط طرب ازخاطرمحزون مطلب
هست درحلقهٔ تجرید نهان آب‌حیات چشمهٔ خضرازین‌دایره بیرون مطلب
هرکسی‌را ز ازل رو به‌رهی‌داشته‌اند گرتودیوانه نه‌ای‌عقل‌زمجنون‌مطلب
آب یاقوت ز سرچشمهٔ دیگر باشد فیض‌آب‌گهر ازموجهٔ‌جیحون مطلب
شاهد جود بود گنج‌تهی شاهان را ید بیضای کرم از کف قارون مطلب
کوکب‌بخت‌اگرراست‌رودکام‌رواست شیوهٔ گمرهی از طالع وارون مطلب
سعی‌درغیرمحل، کوشش‌بی‌فایده‌است گوهری‌راکه‌به‌دریاست‌زهامون مطلب

ارشد از نکتهٔ خود جلوهٔ شهرت مپذیر
از خزف ریزه رواج در مکنون مطلب

***

رفته پایم به سراپردهٔ دامان در خواب
طفل اشکم شده در دامن مژگان درخواب
پایم از دست شد و شوق به منزل نرسید
رفت بی‌شك طلبم بر سر میدان در خواب
چون گهر در صدف و قطرهٔ شبنم در گل
طفل اشکم شده در دیدهٔ حیران در خواب
خلق عالم شده از نالهٔ بلبل بیدار
همچنان نرگس شهلای گلستان در خواب

فکر سامان جنون کن‌که دگربار ارشد
دیدم‌آن سلسلهٔ زلف پریشان در خواب

***

هرچندکه افزوده ز گوهر شرف‌آب یاقوت زخاك است مرو برطرف آب
برخشك و تر دهر چوگشتیم مسلط کردیم قناعت به لب نان و کف آب

صافی چو شد اقبال غم از سهو خطا نیست — بیرون نرود ناوك موج از هدف آب
هر قطره حبابی شده در رقص در آید — دستی چو زند مطرب باران به دف آب
از غیر کسی رنگ بر آیینه ندیده است — گردیده همان موجهٔ دریا کلف آب
بر باد رود دمبدم اجزای رطوبت — دارد صفت عمر گرامی تلف آب
نه شبه پدر دارد و نه نسبت مادر — گلزادهٔ خاك است بگو یا خلف آب
ربطی ست به آمیزش اضداد که در خویش — فرق از تب آتش نتوان تا به تف آب
محکم بود از صاف دلان رسم حمایت — آسوده نشسته است گهر در کنف آب

باشد صدف آب حیات ارشد و حالت
جز باد نیابی گهری در صدف آب

***

مجو ز چرخ مراد خود از خدا بطلب — دوای درد دل مس ز کیمیا بطلب
چو ابر جرعه فشان گشته بی دماغ مباش — ز گل پیاله بگیر و می از هوا بطلب
بزرگ و کوچك این عرصه رهنمای تواند — ز آفتاب خبر پرسی از سها بطلب
ترا که گفت که لب تشنه عرض مطلب کن — ز کام بگذر و آنگاه مدعا بطلب
فریب جلوهٔ زاغ و زغن مخور به قیاس — کلاه سروری از سایهٔ هما بطلب
تراست گر هوس سرمهٔ سلیمانی — ز دشنه میل و ز الماس توتیا بطلب
گهر به دیده چه داند امانت آرایی — به من سپار دل، آنگه ز من وفا بطلب

به هر کجا که شوم گم، عبث مجوی ارشد
مرا از آن بت بیگانه آشنا بطلب

***

برق آهی در غمش خاطرپسند افتاده است
گر خس و خاشاك این وادی بلند افتاده است

رشته بر پای رهایی بسته تار زلف او
طایر آزادگی اینجا به بند افتاده است

بال و پر کوتاهم اما پست‌فطرت نیستم
همچو مرغ دیده، پروازم بلند افتاده است

گردن دل چون رهد از چین زلفش، کز ازل
قمری‌آسا در گلویش این کمند افتاده است

سر به سر ملک سلیمانی به موری می‌دهند
مدعی در گفتگوی چون و چند افتاده است

چارهٔ درد که خواهد ارشد غمدیده‌اش
هر طرف بر خاک صدها دردمند افتاده است

***

آه افسرده نهان چون چمن خاموشی است
نگه گرم طریق سخن خاموشی است

چون ورق گوش کن این پهن نگین سخنم
که زبانم چو قلم در دهن خاموشی است

زنده گردد دم افسرده ز تأثیر خیال
جلوهٔ فکر چو جان در بدن خاموشی است

روشن است از نفسم دل که زبان در دهنم
شمع زرین لگن انجمن خاموشی است

برکسی شهد معانی است گوارا ارشد
که لبش طوطی شکرشکن خاموشی است

***

کردی می اختیار و مرا اختیار رفت ساغر تو نوش کردی و از من خمار رفت
عمرم تمام در شب دیجور غم گذشت بشگفت صبح عشرتم و روزگار رفت
قفل ملال ما نگشود از کلید عیش پژمرد غنچهٔ دل و فصل بهار رفت
عمری برای کعبهٔ مقصد شتافتم پیدا نگشت منزل و محمل ز کار رفت
رفتم که باز یافت کنم دل ز زلف یار دل درمیان نیامد و یار از کنار رفت
ارشد ترا چه می‌شود آخر دمی برآر
تا کی زبان بریده نشینی، نگار رفت

***

ماهی دریای حیرت دم نمی‌داند که چیست
وحشی دشت محبت رم نمی‌داند که چیست
من گدای آن خراباتم که لطف ساقیش
کاسه‌چوبین را ز جام‌جم نمی‌داند که چیست
برده دل ناآشنا طفلی ز من کز فرط ناز
غمزه‌اش بیگانه و محرم نمی‌داند که چیست
یار صاحب‌درد می باید، چه‌سازم، چون کنم
دلبری دارم که درد و غم نمی‌داند که چیست
با دل محزون خود شادم که از شوریدگی
شور نشناسد که چه، ماتم نمی‌داند که چیست
گر رمید ارشد ز بزم دوستان، عیبش مکن
شیوه‌های مردم عالم نمی‌داند که چیست

***

جوش زد اشکم ز مژگان خون ناب از سر گذشت
چون قدح سرشار شد موج شراب از سر گذشت

جلوه‌گر شد با قد چون سرو آن مه در چمن
بس که گل بگداخت از خجلت، گلاب از سر گذشت

مهر رویش تیغ بر کف زد شبیخون بر سپهر
صبح، دست از جان بشست و آفتاب از سر گذشت

غنچه‌سان زد خنده درج گوهرش بر روی غیر
همچو یاقوتم ز غیرت خون ناب از سر گذشت

دیده، طوفان‌خیز اشك و یار گوید صبر کن
تا به‌کی ورزم شکیبائی، که آب از سر گذشت

می‌شوم سرسبز چون خاك چمن ، هرگه مرا
گرد راهش گوهر افشان چون سحاب از سر گذشت

چون توان ارشد قیاس رتبهٔ حسنش نمود
کز لطافت این گهر را آب و تاب از سر گذشت

***

خاك کوی توشدم انجمن از یادم رفت — گلشن روی تو دیدم چمن از یادم رفت
برشهید غمت از بی کفنی طعنه مزن — جلوهٔ تیغ تو دیدم کفن از یادم رفت
داشتم با لبت از تلخی دل پیغامی — لب شیرین تو دیدم سخن از یادم رفت
درچمن پرده زرخسار تو برداشت صبا — گل فراموش شد و یاسمن از یادم رفت
در سرکوی توچشمم به رقیبان افتاد — زشتی دیو و دد و اهرمن از یادم رفت
عطری از طرهٔ مشکین تو آورد صبا — نکهت سنبل و بوی سمن از یادم رفت
عمرها شد که ندارم خبر از کام و زبان — خاموشی بس که گزیدم دهن از یادم رفت

دوش می‌گفت ز غمهای تو رمزی ارشد
شور مجنون و غم کوهکن از یادم رفت

***

به‌رغم طالعم آن مه وفاگسل شده‌است   پی شکست دلم شیشه‌سنگدل شده‌است
درین بهار که فیض شکفتگی عام است   ز تنگی دل من غنچه تنگدل شده‌است
خوشم که راه ندارد به بزم یار، رقیب   ز بارش مژه‌ام بسکه راه گل شده‌است
غمی نماند که دوران به‌من حواله نکرد   ز سخت‌جانی من آسمان خجل شده‌است
به شهر غم نرسیده است روشنائی شوق   ز جوش گریهٔ من، خنده منفعل شده‌است

فغان و نالهٔ ارشد رسیده تا حدی
که سرو دردسر و غنچه درددل شده است

***

دران مقام که قسمت دلیل مطلب‌هاست   شعور هیچمدان و نگاه نابیناست
به ناز می‌طلبد عشوهٔ سپهر مرا   دل خراب چه‌سازم که مست استغناست
نشاط دل نه ز پهنای سینه می‌خیزد   به‌قطر حوصلهٔ خویش قطره هم دریاست
به خط وخال چه‌حاجت رخ خیال مرا   شکوه طبع ز پیشانی سخن پیداست

نچیدم از چمن آرزو گلی ارشد
بهار عمر گذشت و هنوز دی برجاست

***

محتاج ترا از دگری روی طلب نیست   روی طلب ازغیر تو قانون ادب نیست
در کشور تحقیق مجو نام و نشان را   کانجا ز نسب نام و نشانی ز حسب نیست
خورشید چه درحوصلهٔ آینه گنجد   گر بحر شود موج زن از قطره عجب نیست
چون صبح مدر پردهٔ طاعت که هویداست   رسوائی آن راز که در پردهٔ شب نیست
درعرصهٔ هستی نفسی خوش نتوان زد   یك گام درین مرحله بی خار و تعب نیست
چون غنچه لبم را به تبسم چه گشائی   خو کردهٔ غمهای تو محتاج طرب نیست

ارشد سخن از راه محبت مکن آغاز
کاین زمزمه گستاخ سراپردهٔ لب نیست

دل که یکی تار از ان زلف معنبر گرفت دست تمنا نخست از دو جهان بر گرفت
کلك قضا چون نوشت میم دهان مرا پر نمکین شد رقم رفت و به خط در گرفت
رابطهٔ صد خدنگ بود ز مژگان او چونکه گذشت از حساب غمزه اش از سر گرفت
غنچه به طرز لبش گشت تبسم فشان کام و دهانش صبا در گل و در زر گرفت
در طلب انجام نیست زانکه به راه غمش هر که ز پا اوفتاد قطع ره از سر گرفت
رایت فرهاد باد بر سرش ارشد بلند
هر که به بازوی فقر ملك سکندر گرفت

***

نو بهار آمد و گل ریخت به پای تو و رفت غنچه بگشود لب و کرد دعای تو و رفت
چون غباری که ز نددست به دامان نسیم همعنان شد کف خاکم به هوای تو و رفت
تا شدی در نظرم جان گرامی دیگر در دلم آمد و بنشست به جای تو و رفت
سوخت چون لاله دلم داغ که گل از سر شوق جان به کف آمد و سر کرد فدای تو و رفت
ارشد آمد که سلام تو کند بار نیافت
بوسه زد بر در و پس گفت دعای تو و رفت

***

حیا آب و رنگ گل روی اوست نزاکت بر نخل دلجوی اوست
وفا مونس جان پردرد ما جفا همدم تیغ ابروی اوست
صبا را به کف کاسه چوبین گل لبالب ز دریوزهٔ بوی اوست
شراری که سوزد از و هر دو کون گل گلشن آتشین خوی اوست
ز مژگان او گرچه خونریز ماست بلا در سرچشم جادوی اوست
رمیدن ز نخچیر او چون توان که شیر ژیان صید آهوی اوست

***

گلشن آمال از برق تجلی تا نسوخت
مزرع خاطر ز خاشاك تعلق وا نسوخت
درگذار شوق اگر ثابت‌قدم باشی رواست
بزم روشن کی کند شمعی که پابرجا نسوخت
باعثی در سوختن شرط است هرشوریده را
هیچ تن‌درعشق چون پروانه بی‌پروا نسوخت
در تلاش نیستی داغم که ارشد هیچکس
بال‌را دراوج این پروازچون عنقا نسوخت

***

عشق طاقت به‌ناشکیبان ریخت — شربت درد بر طبیبان ریخت
تخم‌گل از نژاد لخت دل است — که ز منقار عندلیبان ریخت
غنچه را شد خمیرمایهٔ عیش — کف خونی‌که در گریبان ریخت
گردباد ازل غبار جنون — بر سر عافیت نصیبان ریخت
هر نثاری که داشت غم ارشد — بر سر محنت غریبان ریخت

***

آسمان طرف کلاهی بیش نیست — کهکشانش پر کاهی بیش نیست
خانهٔ دنیا ندارد وسعتی — یك دومفلس‌را سپاهی بیش‌نیست
بر بساط خاك گردیدم تمام — طول‌وعرضش‌جاده‌راهی بیش‌نیست
برگ وسامان‌که خواهدداد‌چرخ — دربساطش مهر وماهی‌بیش نیست
چهره پوشیدن زخوبان بدنماست — مطلب عاشق نگاهی بیش نیست
مطلب از ارشد سر وسامان عشق
کدخدای اشك وآهی بیش نیست

***

عشق تالب بسته بودآشوب همرازی نداشت
طایر جان در هوای شوق پروازی نداشت
صبح هستی در شبستان عدم خوابیده بود
ابتداء وانتها و انجام و آغازی نداشت
چشم خوان روستا گرد نگاه گرم بود
قبضهٔ ابرو چو مژگان ناوک‌اندازی نداشت
صفحهٔ رخسار بود از خط مشکین بی‌سواد
لوح پیشانی چو ابرو عشق‌پردازی نداشت
عشق،این‌هنگامه را ارشدبه‌جوش آورده‌است
ورنه‌گل رنگی به‌روی وبلبل آوازی نداشت

***

سرم‌کاسه بر فرق شاهان شکست — دلم شیشه برچشم گریان شکست
سرشکم رخ از پردهٔ دل نمود — که رنگ درصلب نیسان شکست
ندیدم سر افرازیی در جهان — سرم همچوگل درگریبان‌شکست
به این سخت‌جانی گمانم نبود — دل نازکم سخت آسان شکست
تهمتن‌دلان عرصه را وا کنید — که مژگان اوطرف دامان‌شکست
چه بار غم از مصر گردید طرح — که پشت دل پیرکنعان شکست
سر توبه را ارشد ازجام می
به نوعی‌شکستم‌که نتوان شکست

***

چه شدکه‌نالهٔ من نارساتر ازراه است — قبای شعله به بالای دود کوتاه است
اسیرعشقم و تأثیر اوکه در دل شمع — غم مصیبت پروانه داغ جانکاه است
کسی به راه محبت نمی‌شود دلگیر — دل رمیده وپای شکسته همراه است

قدم‌زخانه برون نه‌که کعبه نزدیك‌است   طلسم اعظم این راه سد درگاه است
گذشت عمرچه سازم‌که آرزوی مرا   هزارشغل‌فزون‌است وروزبی‌گاه است

گذشت ارشد ازین ره هزار قافله فیض
هنوز یوسف بخت تو در ته چـاه است

***

کشور عافیت ازمرحلهٔ ما دور است   رسم آزادگی از سلسلهٔ ما دور است
مشکل‌افتاده‌درین‌مرحله‌سودای‌هوس   مشتری مضطرب و قافلهٔ ما دور است
عنقریب‌است‌که پامال‌حوادث‌شده‌ایم   گرگ نزدیك‌وشبان‌ازگلهٔ مادوراست
چشم خفاش‌کجا، جلوهٔ خورشیدکجا   تاب دیدار تو از حوصلهٔ ما دوراست

گر بمیرد نکند از تـوشکایت ارشد
این روایت ز لب پر گـلهٔ ما دور است

***

غمزه ات راباز در دلها بروز دیگـر است
قوس ابروی ترا از وسمه تـوز دیگر است
هر نگه محرم کجا باشد زبـان عشق را
گفتگوی چشم و ابرو را رموز دیگر است
بـا فسون عشوهٔ دنیا مـزن لاف وقار
فکر تمکین کن که‌این‌جادوعجوز دیگر است
پاره می‌سازد جگر را ، می‌کند دل را رفو
رسم خیاط محبت درز و دوز دیگر است
ای طبیب از درد و داغ ما، مجو راه علاج
این‌مرض رنج دگر واین‌سوز سوز دیگر است

قامتش را جلوه‌ای گویند خلق از روز حشر
نیستم منکر ولی این روز روز دیگر است
کی ز شستن آتش یاقوت می‌گردد خموش
عشق را در جوهر دلها بروز دیگر است
یار آمد شمع را بیرون بر از کاشانه‌ام
ارشد امشب شمع را آتش فروز دیگر است

***

از تو هنگامهٔ بیداد و ستم رنگین است وز دم تیغ تو، گلزار عدم رنگین است
چون گل از شبنم صبح و شفق از پرتو مهر بر لبم از اثر نام تو دم رنگین است
خامه‌ام کرده به وصف تو مگر جلوه که باز صفحه چون ساحت گلزار ارم رنگین است
سر خود را به کف دشمن خود می‌سپرند عاشقان را چو گل آئین کرم رنگین است
بس که خون ریخت ز دلهای پریشان ارشد
نفس گرم تو چون تیغ دو دم رنگین است

***

عشق را جز دین و دل درباختن مقصود نیست
حاصلی این را بجز سرمایهٔ نابود نیست
رمزدانان نغمه می‌سنجند از مد نگاه
تار مژگان در نوا کمتر ز تار عود نیست
چند با من ای مهندس گوئی از شرط وجود
اینقدر دانم که چیزی درجهان موجود نیست
ای که داری چون ملایک ذوق سیر آسمان
این سفر را مرکبی جز چشم غم‌فرسود نیست

اهل معنی سود خودرا در خسارت دیده‌اند
اینقدر نفعی که باشد با زیان در سود نیست
خوانده‌ام ارشد که در کلفت‌سرای روزگار
غیرعاشق هیچ کس ازکار خود خشنودنیست

***

گفتگوی بی‌زبانی‌را زبان‌دیگراست — سرگذشت‌خامشی‌راداستان‌دیگراست
فارغیم ازگلشن دنیا و گلزار بهشت — عندلیب شوق ماراآشیان دیگراست
رتبهٔ اهل محبت را نمی‌داند کسی — طایران لامکانی‌را مکان‌دیگراست
گفتگو را دررموزآشنائی‌راه نیست — داستان شوق‌راشرح‌وبیان دیگراست
گرتوسیاح‌محیط خاطری‌کشتی‌مساز — بحردل‌رامعبروکنج‌ومیان دیگراست
گومخوان‌صوفی‌لباس زرق رادلق‌فنا — راه ورسم‌بی‌نشانی‌رانشان دیگراست
هرکسی ارشد نمی‌داند زبان عشق را
بلبل باغ محبت را فغان دیگر است

***

عاجزی ازصلح وبی‌قدری‌ز کین‌آسوده است
خلق‌ازان وارسته‌اند ودهرازاین‌آسوده‌است
گرنه مخصوص‌است‌باگردنکشان سرگشتگی
چرخ‌چون‌پیوسته درگردد زمین آسوده‌است
دام آزار خود آرایان بود زیب لباس
دلق عریانی ز جیب و آستین آسوده است
نامور شو تا تصرف را نباشد در تو راه
از خراش مصلحان نقش نگین آسوده است

رسم وعادت را به طور پاکبازان راه نیست
طبع آزادان ز قید مهـر و کین آسوده است
مرد را یا جود باید یا قناعت در جهان
همچنان آزاده است وهمچنین آسوده است
دیدن ارشد می‌فزاید حرص را برجمع مال
از هوسبازان[1] .... خلوت گزین آسوده است

***

شوقت نشست دردل وازدیده خواب رفت   داغت به‌جلوه آمد وازسینه تاب رفت
بد مستیی نگاه تو در کار بزم کرد   ساغر شکست ورنگ زروی شراب رفت
شمع حیات جلوهٔ برقی نمود وبس   آمد به‌صد کرشمه وبا صد شتاب رفت
سودی بجز شکست ندیدم زقدر خویش   عمرم تمام چون ورق انتخاب رفت
ساقی بیا بهار وجوانی غنیمت است   می‌ده‌که ازفضای چمن ماهتاب رفت
راحت به کوچهٔ دلم ارشد گذر نکرد
چون‌عمر زلف‌من‌همه درپیچ وتاب‌رفت

***

غم تاخت در دلم زدل‌دردمند کیست   پرتلخکامم از اثر زهرخند کیست
دیوانه قمریی ز ریـاض محبتم   درگردنم ببین که نشان‌کمند کیست
گل‌می‌فشانم‌ازلب وچون‌غنچه‌درهمم   کین‌طرز گفتگوی من آیا پسند کیست
برشبنم وجود من افتاده پرتوی   آیا فروغ سایهٔ سرو بلند کیست
خوش الفتی به سینهٔ گرمم گرفته است
ارشد دم تو شعله فروز سپند کیست

***

۱ـ این کلمه خوانده نشد

مرا با بی‌قراریها قراری است — گل هر اضطرابم در بهاری است
کمند ناز را کوته میفشان — مرا آسان گرفتن سخت کاری است
سراپایم چرا آتش نروید — که هرمو برتنم تخم شراری است
شد ایامی که صاحب دخل دردم — مرا درملك شیون اختیاری است
من آن گلبرگ تر را عندلیبم — که‌درهرچین زلفش نوبهاری است
بتان راگر به‌ناز وعشوه‌عهدی‌است — مرا هم با فغان وناله‌کاری است

ز عکسش روی می‌گرداند ارشد
مگو آیینه را از من غباری است

***

کوه‌دل‌می کنم‌و تیشهٔ من‌فریاداست — هرکه یك ناله به‌تأثیرکشد فرهاد است
جبرتسلیم بدست‌آرکه در مکتب عجز — هرکه شاگردی شاگردکند استاد است
کشتن‌خلق نه‌مخصوص بدشمشیر بود — هرکه‌یك‌دل به جفا ریش‌کندجلاد است
ز کلید دوجهان قفل‌دلم نگشاید — گرهٔ خاطرمن سخت تر ازفولاد است

من‌که هجران‌زدهٔ صحبت یارم ارشد
هرکه خواهدکه‌کند شاد مرا ناشاداست

***

مستم از آن خمار که مستی خمار اوست
غرقم در آن محیط‌که طوفان‌کنار اوست
اشکم مسافری است که از شهربند دل
تا پا برون نهاده به دریاگذار اوست
پروانه را ز روز سیه شکوه کی سزد
یاری چو شمع مونس شب‌های تار اوست

محتاج شعله نیست تب آتشین عشق
در کوره‌ای بسوز که شبنم شرار اوست
مشکن به اعتماد وفا طبع دوست را
کایینه چون شکست دورویی شعار اوست
ارشد تو می‌گداز مبین بر تغافلش
این شیوه شیوهٔ تو و این کار کار اوست

***

در قفس چو در فیض بررخم بازاست — هزار حیف که بالم به بند پرواز است
چوآفتاب نشیند به خاك راه مدام — کسی که دررہ افتادگی سرافراز است
به جستجوی تو افتاده‌ام زپا و هنوز — نهایت طلبم در طلسم آغاز است
به‌یك صریر دهد جان هزارمعنی‌را — زبان خامهٔ من در دهان اعجاز است
کسی به‌کلبهٔ عزلت نمی‌شود دیگر — لب‌خموش وزبان شکسته همراز است
سفید گشت به‌راه تو دیدهٔ ارشد
هنوز چشم سیاه‌تو برسر نازاست

***

تو در قرار وفا و مرا قرار گذشت — به‌وعده‌کوش که‌عمرم‌درانتظار گذشت
جنون به ورطهٔ تقدیریم کشیدوخوشم — که‌اعتبار من از ننگك اعتبار گذشت
چگونه تخم وقارم به‌سینه سبز شود — که‌برق‌چاك گریبانم از کنار گذشت
گلی زگلشن معنی به‌روی دل نشگفت — ازین‌چه‌سود که‌امسال‌رفت‌وپار گذشت
جهان‌رهی‌است که هرچند روز کوکبه‌ای — به جلوه‌آمدوچون صرصر غبار گذشت
چه کاروان روانی است فصل گل ارشد
که تا خبر شدم از گلشنم بهار گذشت

سیل خون جگرم را هوس طغیانی است | برلب هرمژه ام زمزمهٔ طوفانی است
بس که افسرده دلی کار به من تنگ گرفت | آسمان در برمن پیرهن چسبانی است
نیست جنسی ز وجود بشری در بارم | همچو آیینه مرا چشم و دل حیرانی است
راست بازار دلم را که ز عشق آباداست | درد و داغی ز حد افزون و غم ارزانی است
ابر مژگان مرا شورشی افتاده به سر | که به هر قطرهٔ او دایمهٔ طوفانی است

طرفه جائی است گلستان محبت ارشد
که به هر خار و خس او گل نافرمانی است

***

عاقبت یاقوت صبرم آتش غم را گداخت
لمعهٔ صبح تمنا شمع ماتم را گداخت
شاهد مقصود را چون جان در آغوش آورد
هر که چون آیینه برمژگان تر، نم را گداخت
گوش هر افسرده را تاب نوای گرم نیست
شعلهٔ آواز بلبل مغز شبنم را گداخت
شیونم را آسمان برخویش آسان می‌شمرد
نالهٔ چندی بر آوردم که عالم را گداخت
با شمیم زلفش از عطر بهشتم بی‌نیاز
در دماغم عطر این گل قوت شم را گداخت

بشکفد در گلستان روزگار ارشد چوگل
هر که همچون غنچه برمژگان تر، نم را گداخت

***

مجموعهٔ جسم و جان درست است | این گر غلط است آن درست است

هرگز نشود شکسته‌خاطر — آن را که دل وزبان درست است
معراج قبول را خطر نیست — مندیش چو نردبان درست است
هر سهووغلط که در گمان بود — کردیم چو امتحان درست است
پیمان بتان و عهد خوبان — نه این محکم نه آن‌درست است
گفتم که دلم شکسته ، گفتا — بگذار که همچنان درست است
پند است رواج کارش ارشد
هر سکه‌که درجهان درست است

***

تفکر دفتر بنوشتهٔ ماست — محبت حاصل ناکشتهٔ ماست
چوگل از عقدهٔ خاطر شگفتیم — گره مشکل‌گشای رشتهٔ ماست
سیه‌مژگان الفت‌دشمن دوست — گواه طالع برگشتهٔ ماست
گل رعنای بستان محبت — رخ زرد به خون آغشتهٔ ماست
ز کار ما سری بیرون نیارد — فلك هم عاجز و سرگشتهٔ ماست
ز ربط کار ما ارشد چه پرسی
جنون مستوفی سر رشتهٔ ماست

***

نسیم گلشن فکرم نمونهٔ ختن است — طراوت سخن‌ازآبروی‌طبع من است
به روی‌صفحه‌چودانه‌چگونه‌می‌رقصد — سیاه مستی کلکم ز بادهٔ سخن است
بهار دعنیم و ازخزان ندارم باك — گلی‌زگلشن‌اندیشه‌ام‌چمن‌چمن است
بگو صباکه خریدارکیست درکنعان — متاع قافلهٔ مصر بوی پیرهن است
کسی زعاقبت کار خویش‌آگاه است — که‌همچوشمع درین‌بزم دیده‌درکفن‌است
کمر به خدمت پیران خسته‌کام ببند
دماغ تازهٔ ما ارشد از می کهن است

بی توام گر بهشت با حوراست　　جسم بی روح و چشم بی‌نور است
با مسافت چو کار هجران را　　یك قدم هرکه دور شد دور است
دل که خو کرده با نعیم وصال　　گر بنالد ز هجر معذور است
رگ به‌رگ بی‌تو چون کنم که مرا　　در فغان همچو تار تنبور است
هجر را چاره چون توان کین داغ　　در دماغ فتیله ناسور است

آنکه دارد مرا اسیر ارشد
میرزای زمانه منصور است

***

گونهٔ شرم و حیا زینت رخسار نکوست
خندهٔ آب غبار رخ آیینهٔ اوست

فیض نظاره به دریافتنی محتاج است
چرن به‌معنی نگری‌هرچه نمایدهمه‌اوست

مشو آزرده اگر یار زند پا به سرت
فرخ آن سر که شود خاك ره مقدم دوست

جز تهی مغزی آوازه نداریم به بار
وای از آن روز که مارا بدرآرید زپوست

غافل ازمرگ مباش ارشد وزنهار مبند
دل برآن لقمه که اندر سفرراه‌گلوست

***

از بس تنك شد آینه‌ام از نظر شکست
بوی گلاب شیشه مرا در جگر شکست

اوجی نداشت در خور پروازم آسمان
بال و پر مرا همه در یکدگر شکست

قدر من از هجوم هنر گشت پایمال
باریك بود شاخ ز جوش ثمر شکست
گشتم چنان ضعیف که در عالم مثال
از بار عکس آینه‌ام را کمر شکست
رنج خمارت از دلم آرام برده بود
کردی تو باده نوش و مرا درد سر شکست
ارشد عنان به دست خموشی سپرد و رفت
یعنی قلم رسید به اینجا و سر شکست

***

ضعیفی تن لاغر بلای من شده است
قلم به موسم پیری عصای من شده است
به‌جز کتابت قرآن نباشدم شغلی
کلام حق چمن دلگشای من شده است
بس این نتیجه مرا از نوشتن قرآن
که رمز نسخ خفی آشنای من شده است
غرض مرا ز کتابت ظهور مغفرت است
کفارت گنهان مدعای من شده است
اگر چه کشته مرا شدت رقم لیکن
خوشم که رشح‌قلم خونبهای‌من شده است
شمار مردم چشمم مدام خونریزی‌ست
فضای دیدهٔ من کربلای من شده است
قلم به مصحف هشتم چو زد رقم ارشد
ضمان هشت بهشت از برای من‌شده است

آنرا که قناعت انصاف است — از کشمکش جهان معاف است
نساج خیال خام دایم — از شعلهٔ خس حریرباف است
هرگز نکشد خمار سویش — آن را که می سلوك صاف است
پیرایهٔ فقر و زهد و تقوی — سرمایهٔ جاه وکبر و لاف است
آن را که شناخت کعبهٔ دل — همواره به گرد خود طواف است
غافل منشین که سازش دهر — شمشیر برنده را غلاف است
خود را نتوان به تهمت آلود — جائی که خموشی اعتراف است
آسایش سروری محالست — آرامش خواجگی گزاف است

برخیز ارشد که وقت کار است
خفتن که محل اعتکاف است

***

چون مهر جلوه‌کردی وصبح نقاب سوخت
خورشید در برابر و مه در حجاب سوخت
سنگین دلم گر آتش دوزخ نمی‌گداخت
لعل لب تو دیده زیك قطره آب سوخت
در خوابم آمدی و ز تاب رخت مرا
چون‌شمع درحریم دلو دیده‌خواب‌سوخت
جستم چو برق در ره شوقش چنان زجای
کز اضطراب گرم رویها شتاب سوخت
زد تکیه تا به ساغر می لعل او ز رشك
یاقوت را به شیشهٔمی آب و تاب سوخت
نازم به تاب شعلهٔ حسنت که پرتوش
تب در مزاج شعشعهٔ آفتاب سوخت

ارشد فروخت غمزه‌اش آتش به دل مرا
غافل‌ازین کرشمه که‌خواهدکباب‌سوخت

***

ز نادیدن نظرها می‌توان یافت ز نشنیدن خبرها می‌توان یافت
کسی غواصی دل گر تواند از این دریا گهرها می‌توان یافت
چو مو باریك شو در راه تحقیق که از عنقا خبرها می‌توان یافت
اگر چشم ازطمع چون‌غنچه بندی به‌جیب‌خویش زرها می‌توان یافت
بجوشد گر کنی خاکسترم را هنوز از من شررها می‌توان یافت
بگرد ارشد درین گلشن که چون گل
به خون آغشته سرها می‌توان یافت

***

یك جهان فتنه به آن تاب مگر موقوف است
شور یك شهر به آن تنگ شکر موقوف‌است
چهره را آینهٔ خیره‌نگاهان منمای
شبنم حسن به یك تاب نظر موقوف است
آتشی نیست به خاکستر دلها ور نه
خرمن چرخ به یك دانه شرر موقوف است
جان به لب آمده در رهگذرت بهر نثار
از نوید تو نه پیغام و خبر موقوف است
نفست را مکن از زمزمه کوته ارشد
کین کهن سقف به‌یك آه دگرموقوف است

***

دوری بزن که دور زمان را مدار نیست
دامن به پا مکش که چهان پایدار نیست
طبع جهان نشاط فراموش کرده است
یك غنچهٔ شگفته در این نوبهار نیست
گمنامی اسم اهل فنا را کند بلند
در فقر رتبه‌ای است که در اعتبار نیست
اشکم عجب که بر سر مژگان کند درنگ
بر دوش شعله طفل شرر را قرار نیست
خلق نکو به معز رساند شمیم گل
پیشانی شگفته کم از نوبهار نیست
ارشد نشان ز گوهر آسودگی مجوی
کان در ناب در صدف روزگار نیست

***

ناتوانی است براقی که مراست — رفتن‌ازخویش‌به‌ساقی که مراست
خصم را بستهٔ الفت دارد — بی نفاقانه نفاقی که مراست
نتوان کام مرا شیرین کرد — زهر جوشد ز مذاقی که مراست
بی خیالش نفسی ننشینم — وصل رویت ز فراقی که مراست
هست از کیش دوعالم ممتاز — قبلهٔ ابروی طاقی که مراست
ارشد از رشك سمندر داغست
ز آتش‌کنج وثاقی که مراست

***

دوری عرش به تأثیر دعا نزدیك است
راه گلزار به شبگیر صبا نزدیك است

می‌توان گرد حریم حرم دلها گشت
کعبه هرچندکه دوراست خدا نزدیك‌است

راه بیغولهٔ فهمیدگی و خاموشی است
شاهراهی که به سرحد فنا نزدیك است

ما مصیبت‌زدگان وارث اسباب غمیم
هرچه‌ازعیش وطرب دور به‌ما نزدیك‌است

ساغر قرب بود در کف تجرید ارشد
هرکه‌دوراست زمردم به‌خدا نزدیك‌است

***

بی خودی باخودی هم‌آواز است ساز در پرده ، پرده در ساز است
خاك افتادگیست اوج قبول پستی اینجا بلندپرواز است
ذره گم کرده خویش‌را چه‌کند پرتو آفتاب غماز است
هیچ موجود منعدم نشود انتها در طلسم آغاز است
شك ندارم‌که آه سوختگان دود آن شعله‌های آواز است
چون شدآیینه صاف دم‌درکش که خموشیت نکته‌پرداز است

عشق پنهان نمی‌شود ارشد
اشك‌رسوا ورنگ‌غمازاست

***

تاندانی فانی از هستی ندانی بود چیست
تا نیفتی در زیان‌کاری نفهمی سودچیست

صرفه‌ای چندان ندارد خرد کردن شیشه را
درشکست دل نمی‌دانم ترا مقصود چیست

گر سر قتل اسیران نیست مژگان ترا
در کف نازش مدام این تیغ خون آلود چیست
چون صدف دامان همت در کش از پهنای بحر
تا بدانی حاصل سرمایهٔ نابود چیست
گر نخواهد بود رحمت عام در پایان کار
مقصد از تعیین لفظ عاقبت محمود چیست
هر کسی را جرعه‌ای از جام عشرت داده‌اند
ارشد مسکین نمی‌داند دل خشنود چیست

***

رحمی بکن که وقت پریشانی من است
سیلاب گریه در پی ویرانی من است
مژگان پرست بتکدهٔ طاق ابرویم
گرد سجود صندل پیشانی من است
آئینه را شکوه و صفا در برهنگی است
رنگ لباس دشمن عریانی من است
پهلو تنم به بستر راحت نمی‌دهد
کو بوریا که مسند سلطانی من است
فرد نخست دفتر بی اعتدالیم
سیماب اگر غلط نکنم شافی من است
در سینه ام کباب دلی پخته می‌شود
ارشد زمانه درپی مهمانی من است

***

غنوده چشم دل و عمر در شتاب گذشت
فغان که مدت بیداریم به خواب گذشت

در این بساط ندیدم چو برق آرامی
تمام مدت عمرم به اضطراب گذشت

به نوبهار جوانی هوای می کردم
دماغ تر نشد و از سرم سحاب گذشت

به روز وصل تو اوقات کامرانی من
چو نحل موم سراسر در آفتاب گذشت

مکن حواله جزای مرا به روز حساب
که زخم تیر جفای تو از حساب گذشت

گذشت فصل حساب تو در خمار ارشد
دماغ عیش نشد گرم وماهتاب گذشت

***

خرده بر دیوانهٔ عاقل نمی باید گرفت
کاررا براین وآن مشکل نمی‌باید گرفت

صافی آیینهٔ مشرب اگر خواهد کسی
ماجرا از هیچ‌کس در دل نمی‌بایدگرفت

خانه‌ات را تا نسازد فتنهٔ مردم نزول
در سر کوی بلا منزل نمی‌باید گرفت

کم‌کسی ازدام حرص وآرزو دیوانه زیست
بر گرفتاران آب وگل نمی‌باید گرفت

چون رسی درمجمع ما ناقصان ای‌هوشمند
خویشتن را مرشد کامل نمی‌باید گرفت

کی مروت می‌پسندد ننگ‌غفلت را به‌خصم
دشمن بی رحم را غافل نمی‌باید گرفت

تا نگردد در ترنم ناله سیر آهنگ صاف
چون جرس دنبالهٔ محمل نمی‌باید گرفت
جوش سودا برده از دست زبانم اختیار
هر چه گویم بر من بی دل نمی‌باید گرفت
ارشد آسانست دشمن را موافق ساختن
کاررا بر دوستان مشکل نمی‌باید گرفت

***

امشب از هر مژه‌ات مهر و وفای دگر است
خم ابروی ترا غنج و ادای دگر است
دست مشاطه چو پرداخت به‌خون خلوت صبح
از تو در خانهٔ آئینه صفای دگر است
لیلی از ناز قدح بر سر مجنون مشکن
فرق‌کن فرق که دیوانه گدای دگر است
چه نواهاست که در ساز سلوك من و تست
کز من امید دگر ، از تو جفای دگر است
عشق نقصان نپذیرد ز شکست دل ما
خانهٔ مهر تو در سینه بنای دگر است
بر بلای دو جهان صبر تواند ارشد
لیك‌در دل غم عشق تو بلای دگراست

***

طفل بی‌باکم و دیوانگی اطوار من است
سنگ بر شیشهٔ افلاك زدن کار من است

بس‌که چون آینه با خلق جهان صاف‌دلم
هرکه را می‌نگرم محرم اسرار من است
گلشن دردم و رنگینیم از خون دل است
مژهٔ اشك‌فشان ابر گهربار من است
کرده محجوب مرا پردهٔ غفلت ورنه
آنکه معشوق حقیقی است گرفتار من‌است

زد می بی‌خودیم دوش دو بالا ارشد
چشم خونابه‌فشان ساغر سرشار من‌است

***

گل عذار ترا گلستان خریدار است
شکسته‌رنگی ما را خزان خریدار است
مرا به صدرفروشان بزم قرب چه کار
که بوسه‌های مرا آستان خریدار است
تو پست همتی از قیمتم چه می‌پرسی
شکوه قدر مرا آسمان خریدار است
متاع فضل به بازار روزگار ببر
که آن خلاصه ربا رایگان خریدار است

عجب حریص جفائی‌است خاطرت ارشد
که‌درد و داغ جهان را به‌جان خریدار است

***

صبح از پیراهن افلاك چاکی بوده است
آسمان میخانه ، انجم تخم تاکی بوده است

از قبول عام و خاصم کرده بی‌قدری خلاص
ناروائی‌ها عجایب نقد پاکی بوده است
جز غباری نیست آب و رنگ دنیا در نظر
عرصهٔ عالم سراسر مشت خاکی بوده است
از نسیم صبح آتش زد علم بر سینه‌ام
صبحدم گویا که آه دردناکی بوده است
خلق یکسر بندهٔ حرص و تمنای خودند
مشرب توحید یاران شرک پاکی بوده است
از تعب رستیم تا ما را اجل بیدار کرد
زندگانی طرفه خواب هولناکی بوده است
مرگ را ارشد همین مردن تصور داشتم
هر نفس برخستهٔ هجران هلاکی بوده‌است

***

گلم زینت‌فروش آب‌ورنگ‌است
شتابم تکیه بر دوش درنگ است
جنون تا کرده دلگیرم ز الفت
مرا با آشتی همواره جنگ‌است
مکن چندین متاع آرزو پهن
که دهلیز بقای عمر تنگ است
مشو غواص این دریای پر شور
که‌گوهرپاش دندان‌نهنگ است
نشاطم را مبین بنگر بقا را
کدرقص‌شیشه‌ام‌برروی‌سنگ‌است
خرابی می‌کند معماری دل
دلیل صیقل آئینه زنگ است
چسان خندد لب عیبم که دایم
به‌دل‌الماس‌ودرکامم شرنگ‌است
چو کردی ترک افزونی میندیش
که دریای قناعت‌بی‌نهنگ است
به هرجا زاهدی دیدیم ارشد
رخش درکعبه‌ودل درفرنگ است

عشق را چندانکه خواهی بندگی در کار هست
سبحه گر فرسوده شد سررشته‌ای در کار هست
نیست بیمی مزرع امید را از خشك‌سال
ابر اگر امساك ورزد ، دیدهٔ خونبار هست
سخت دشوار است عاشق را تسلی ساختن
وصل گیرم شد میسر حیرت دیدار هست
ناامید ای محرم از درگاه آمرزش مباش
نقد امروزت شفیعی همچو استغفار هست
نشگفد امروز اگر از نازکی خواهد شگفت
نخل امید مرا گر غنچهٔ دربار هست

***

پر نغمه‌ای خموش‌تر از من که دیده است
دیوانه‌ای بهوش‌تر از من که دیده است
از آه سرد من جگر آسمان گداخت
افسرده‌ای به‌جوش‌تر از من‌که دیده است
چون سیل کوهسار ز دست جفای دهر
خاموش‌پر خروش‌تر از من که دیده است
در عرصهٔ ستمگری ناز مهوشان
بار جفا به دوش‌تر از من که دیده است
در دیرغم که باده بجز خون دیده نیست
رندی پیاله‌نوش‌تر از من که دیده است
ارشد بگو که در ره مهر و وفای دوست
پر بخش و دل فروش‌تر از من که دیده است

آئینه‌ایست دل که نظرها درو گم است
گنجینه‌ایست دل که گهرها درو گم است

لب بستگان عالم امید و بیم را
باشد خموشی‌ای که خبرها درو گم است

لخت دلم عجب که کشد رخت ترکتاز
بحریست دیده‌ام که خطرها دروگم است

ایمن نباشد از نفسم پرنیان چرخ
دودیست آه من که شررها درو گم است

ارشد سبك متاز به جولانگه خیال
اندیشه بیشه‌ایست که سرهادروگم است

***

بیا که سرو تو شیرین شمایل افتاده است
نظر مربی و حسن تو قابل افتاده است

مکش ز خون شهیدان خویش دست جفا
که کاوش مژه را کار با دل افتاده است

درآن محیط که‌گرداب فیض درجوش است
هزار کشتی مطلب به‌ساحل افتاده است

به هر اراده که سبقت گرفته حکم قضا
تلاش بی‌اثر و سعی باطل افتاده است

به‌ساده لوحی ارشد امید می‌خندد
که تخم ناشده درفکر حاصل‌افتاده است

***

ساقی بیا که سیر گلستان غنیمت است
فصل بهار و صحبت یاران غنیمت است
بازار عقل و کوی امل دام فتنه‌هاست
دیوانه شو که گشت بیابان غنیمت است
چون نیست جیب مریم و دامان یوسفی
دستی بزن که چاك گریبان غنیمت است
دست تهی چو نخل توان رفت ازین چمن
خون دل و دماغ پریشان غنیمت است
چون دست دل به خاطر جمعی نمی‌رسد
اشکی که‌جمع گشته بدامان غنیمت است
طغیان آب وفصل گل و جوش نوبهار
ارشد سراسر پل‌مالان غنیمت است

***

عشق معنی‌سنج را درس هوس در کار نیست
شعلهٔ یاقوت را امداد خس در کار نیست
طرح طوفان می‌توان افگند از یك‌قطره اشك
موج‌خیز دیده را رود ارس درکار نیست
سایهٔ هرخار و خس دامیست در گلزار عشق
عندلیب این گلستان را قفس در کار نیست
توشه خاموشیست غواص محیط شوق را
غرقهٔ دریای حیرت را نفس در کار نیست
چون شدی تسلیم ارشد چاره در بیچارگیست
خستهٔ این درد را فریادرس در کار نیست

سالك عشقم مرا آسانی و مشکل یکیست
اعتبار رنج راه و راحت منزل یکیست
نیستم آئینه‌ای کز هر نفس رنگی کنم
همچو شمعم دروفا چشم وزبان ودل یکیست
کاملان بینند مغز و ناقصان بینند پوست
صدخلاف اندرکنار ودرمیان حاصل یکیست
اعتبار مرگ را نازم که بر درگاه او
خسرو ابرش‌سوار و رند پادرگل یکیست
در قفس شادم که مرغان چمن‌پرورده را
درنظر برگ خزان وخنجر قاتل یکیست
تا مرا ذوق گرفتاری به دام آورده است
در مذاق رغبتم آزادی و بسمل یکیست
خار کشتم خارشد گلبن فشاندم گل شگفت
در دو عالم مزرع کردار را حاصل یکیست
نیست در غیر محل بیگانگی اضداد را
ترك کسب مستعد و سعی نا قابل یکیست
خویش‌را بیهوده ارشد می‌کشی درپای‌عقل
نزد ابنای زمان دیوانه و عاقل یکیست

***

ای سرو خوش‌خرام بجا می‌توان نشست
یکدم برای خاطر ما می‌توان نشست
در خانهٔ خراب دل ما شکستگان
یك لحظه از برای خدا می‌توان نشست

این سقف نه‌رواق سراسر شکسته است
در زیر آسمان به کجا می‌توان نشست
باشد اگر ز جانب دلدار وعده‌ای
در کوی انتظار چها می‌توان نشست
ارشد چو صاف گشت وجود از غبار تن
چون ذره بر بساط هوا می‌توان نشست

***

چشم‌ودل درموج خون، این‌چشمه، آن‌دریای تست
در فضای سینه آهم وحشی صحرای تست
نیست رسم سرکشی در دودمان فطرتم
گر سرم ازآسمان بگذشته جای پای‌تست
ای‌بسا وحشی‌که چشمت‌ازرمیدن رام‌کرد
سرکشانرا پای دل دربند استغنای تست
گردصحرای‌جنون‌گردم‌که همچون‌گردباد
ذره‌های اهل دل سرگشتهٔ سودای تست
از نگاهی ارشد بیچاره را خورشید کن
جان برلب‌مانده‌اش دربند یك ایمان‌تست

***

خزان فسرده شد و نوبهار ما نشگفت
گذشت فصل گل و لاله‌زار ما نشگفت
هزار تخم فشاندیم در ریاض امید
بجز سرشک گلی در کنار مانشگفت

چگونه بر سر بازار گلفروش آریم
گلی که در چمن اعتبار ما نشگفت

به‌داغ عشق تو تا خفته‌ایم در دل خاك
به غیر لاله گلی از مزار ما نشگفت

هزار تجربه کردیم در بهار امید
به هیچوجه گل اختیار ما نشگفت

گذشت فصل بهار و به هیچ رنگ ارشد
شکوفهٔ طرب از شاخسار ما نشگفت

***

از گلشن نشاط بهشت آشیانه ایست
در قصر دل سپهر برین آستانه‌ایست

چندین هزار مرغ که افتاده ز آشیان
در دام حرص زهرنشان آب و دانه‌ایست

خازن به رایگان نفروشد متاع شاه
اسرار عشق را دل عارف خزانه‌ایست

اسرار غیب با تو بیان می‌کند بهار
هر برگ را به لفظ خموشی ترانه‌ایست

رنگ وفا نمانده در ابنای روزگار
امروز حرف مهر و محبت فسانه‌ایست

فرقی نبود جلوهٔ ناز و نیاز را
دل در میان حسن و محبت نشانه‌ایست

ارشد اگر لطافت اخلاقت آرزوست
دست ازجهان‌بشوی که چرکین‌زمانه‌ایست

یك ذره درد عشق تو با جان برابر است
کفر محبت تو به‌ایمان برابر است

سرگشتهٔ ترا کف خاری ز راه شوق
با صد هزار روضهٔ رضوان برابر است

تاری ز طرهٔ تو و تابی ز عارضت
با عمر خضر و ملك سلیمان برابر است

یك قطره اعتبار ندارم به چشم شوق
جوش‌سرشك من چو به‌طوفان برابر است

بگذر ز علم رسمی و یك نکته یادگیر
حفظی که غیر اوست به بستان برابراست

ارشد بیار باده که بی جام می مرا
صبح طرب به شام غریبان برابر است

***

شمع بزم آتش شوقم ، زبانم آتش است
گفتگویم اشك و آه و داستانم آتش است

چون توانم‌خواب کردن اندرین آرامگاه
کزخس و خار آشیان وپاسبانم آتش‌است

خوش طلسمی برزبانم بسته نام‌او چوشمع
در گلویم آب خضر و در دهانم آتش‌است

چون خسی افتاده‌ام در کورهٔ آهنگری
هم زمینم آتش و هم آسمانم آتش است

در نمی‌گیرد به گلهای چمن سودای من
چون سموم ارشد متاع کاروانم آتش‌است

یار آهسته به گـوشم سخنی گفت و برفت
یک‌جهان گردغم ازخاطر من‌رفت و برفت
داشتم چشم وفائی ز دوام شب‌وصـل
ناگهان شب به نسیم سحری خفت و برفت
نقد وصلش که به‌صدحیله به‌چنگ آمده‌بود
از کفم سرکشیش برد برون مفت و برفت
تر دماغ از پی تـیر نگهش می‌آمد
چون مرا خفته‌به‌خون‌دید برآشفت‌و برفت
بود عمـری که زمن روی وفا تافته بود
ناگهان آمد و پیشم شبکی خفت و برفت
غمزه می‌خواست که‌گویدز نگاهش رمزی
نازش آن‌راز به زیر مژه بنهفت و برفت
ای‌که از حال دل خون‌شده‌ام می‌پرسی
غنچه‌ای بودکه در باغ تو نشگفت و برفت
آمد ارشد به سراپردهٔ معـنی دو سه روز
گوهری چند به‌الماس زبان سفت و برفت

***

رتبهٔ پستیم از قـدر ثریا بیش است
تنگی خاطرم از وسعت صحرا بیش است
آه درویش سبکتاز تر از حـکم شه است
شورش ومستی این قطره زدریا بیش است
در نظر حیرت معشوق بلائیست که گفت
صبر یعقوب ز تمکین زلیخا بیش است

می توانم که کنم خسروی ملك فنا
صیت گمنامیم از شهرت عنقا بیش است
می‌روم تا سر کوی تو به آواز بلند
سعی مژگان به ره شوق تو از ما بیش است
رفت عمر ارشد و آگاه نگشتی که ترا
حاصل جنت امروز ز فردا بیش است

***

ناز با غمزه سرکش افتاده است — تیرش از روی ترکش افتاده‌است
مه نو را ز شوق ابرویش — نعل گویا در آتش افتاده‌است
از خمار کدورت آسوده است — می طبعیی در آتش افتاده‌است
با غم و درد عشق باید ساخت — چه کنم ناله سرکش افتاده‌است
تر و خشك زمانه در خطر است — چون درین بیشه‌آتش افتاده‌است
رحم برخویش‌کن چه شدکه مرا — دل مسکین جفاکش افتاده‌است

شیشهٔ دل مرا چو صبح ارشد
محمل آن پری‌وش افتاده‌است

***

ناله کی کردم که فریاد از سمندر برنخاست
گریه کی کردم که دود از دیدهٔ تر برنخاست
کی نوشتم نامه‌ای سویت که از سوزش نفیر
همچو موسیقار از بال کبوتر بر نخاست
لذت آرام را نازم که بر خاك درش
هرکه چون نقش قدم بنشست دیگر برنخاست

ای طبیب عشق چنـدم شعله آمیزی به مغز
فصد کی کردم که دود از جای نشتر برنخاست
امتحان کردیم ارشد را به راه عشق او
باز از پا در نیامد از سر سر برنخاست

***

عیب بر خویش شمردن هنر مردان است
رفتن از خویش طریق سفر مردان است
هر کسی را خبر از واقعه‌ای می‌باشد
بر زبان مهر نهادن خبر مردان است
دل آگاه بود خلوت ارباب سلوك
چشم بیدار چراغ سحر مردان است
کیمیائی که‌کند خاك سیه را زرناب
گر شدن خاك توانی نظر مردان است
جوشن تیر قضا خوف الهی باشد
فارغ از بیم نشستن خطر مردان است
مرد را در صف کین اسلحه‌ای نیست به‌کار
صبر شمشیر و تحمل سپر مردان است
خضر سرچشمهٔ معنی شده سرگردانی
گم شدن در ره دین راهبر مردان است
سیر آفاق توان کرد به پرواز خیال
فکر و اندیشهٔ دل بال و پر مردان است
مردی‌آن نیست‌که نقص دگران بر شمری
عیب‌پوشیدن مردم هنر مـردان است

سر نهادن به کف دست به دشمن بردن
نزد ارباب کرم ماحضر مردان است
بشکنی پشت خود ای‌منکر معنی‌که مدام
دست انکار ترا در کمر مردان است
فتح آن نیست که مقهور کنی اعدا را
خویش را قلب‌شکستن ظفر مردان است
شعله‌ای کو نشمارد دو جهان را پر کاه
در تصرف نفس بی اثر مردان است
از ازل تا به ابد بر رخ جانان دیدن
گاه حیرت نظر محتضر مردان است
می‌برد راه به‌سر منزل توحید ارشد
هرکه در راه فنا پی‌سپر مردان است

***

پیشم آرام دل و سوز درون هردو یکیست
خندهٔ جام می وموجهٔ خون هردو یکیست
در ره شغل و عمل شیوهٔ امساك و کرم
پیش‌ازین عیب و هنر بودکنون هردویکیست
پیرو شیشهٔ می باش که او را همه وقت
جلوهٔ حاصل بیرون و درون هردو یکیست
فارغیم از هنر و عیب که گمنامان را
اعتبار خرد و شور جنون هردو یکیست
با تو ای بلبل شوریده بیا ناله کنیم
که بقای چمن ودنیی دون هر دو یکیست
ساکن کوچهٔ تسلیم شو ارشد کو را
بخت فرخنده‌واقبال زبون‌هردویکیست

هرکرا شمشیر ناز او سر از تن برگرفت
تازه شد چون شمع ناز و زندگی ازسر گرفت
فتنهٔ چنگیز چون می‌خواست بزم آرائیی
از نگاهش ناوك و از غمزه‌اش خنجر گرفت
خیمه چون از بیضهٔ دل زد برون مرغ خیال
از خرد پرواز ، از اندیشه بال و پر گرفت
هرکه دست از آرزوهای دو عالم پاك شست
بی مشقت شاهد مقصود را در بر گرفت
هفت کشور را کشد زیر نگین چون آفتاب
هرکه خود را دروجود از ذره‌ای کمتر گرفت
تشنه‌لب هرکس که پا در وادی کوشش نهاد
عاقبت دست امیدش دامن کوثر گرفت
عزم گلشن‌کن دگر ارشد که ابر نوبهار
نوعروس باغ را در زینت و زیور گرفت

***

بیا به میکده کاسباب بزم طور اینجاست
نشاط خاطر و سرمایهٔ حضور اینجاست
هوای کعبه اگر کرده‌ای بیا سوی دیر
که خضر منزل نزدیك وراه دوراینجاست
علوم دین ننشاند بخار نخوت را
دوای هستی و برهمزن غرور اینجاست
غبار میکده اکسیر قلب اگر سازی
شفای گوش و مداوای چشم کور اینجاست

سر مجادله داری اگر به عقل و جنون
سلاح مستی و پیرایهٔ شعور اینجاست
نسیم مدرسه کی زنده می‌کند دل را
بیا به میکده ارشد که نفخ‌صور اینجاست

***

خاکستر دل رنگ‌زدای دم گرم است
آه سحری عقده گشای دم گرم است
مفتاح اجابت نفس سوختگان است
صبح اثر آغوش گشای دم گرم است
ما در غم او رخصت فریاد نداریم
در دیدهٔ ما اشك به جای دم گرم است
از گریه علاج تب سودایی دل کن
خوناب جگر لخلخه‌سای دم گرم است
رنج و الم و دولت و اقبال و سعادت
اینها همه آماده برای دم گرم است
بی لخت جگر آه به جایی نبرد راه
پر کاسهٔ دل راهنمای دم گرم است
از ذکر غم او مشو آسوده‌لب ارشد
کین زمزمه تأثیر فزای دم گرم‌است

***

اشك و آه و فغان سپاه دلست
بیشهٔ غم شکارگاه دلست
می‌کند در نقاب سیر دوکون
فکرت دوربین نگاه دلست

نفس تیره شام تاریکش — معنی تازه صبحگاه دلست
آتشین دانه‌ای که از نم خون — کرده نشو و نما گیاه دلست
بسته درها به روی الفت غیر — پرده‌های درون گواه دلست
نیك و بد را به‌حضرتش باراست — قصر اندیشه بارگاه دلست
حرص دوزخ پل صراط امل — گفتگو نامهٔ سیاه دلست
نتواند ربود دست اجل — شهپری را که بر کلاه دلست
از خیالش مدام ارشد را
یوسفی در سیاه‌چاه دلست

***

تاجر عشقم و سودای زمان سود منست
مایهٔ هر دو جهان حاصل نابود من است
آه گه روشن و گه تیره کند آئینه
نفس سوخته هم آتش و هم دود من است
زاهد از حور و قصورم ره میخانه مزن
کانچه مقبول به‌نزدیك تو مردود من است
فارغ از کشمکش یأس و تمنا شده‌ام
رشك فرمای دو عالم دل پر جود من است
ترك اسباب بود مذهب ارباب سلوك
آنچه بد جلوه‌کند پیش تو بهبود من است
روشن است از نفسم حلقهٔ شیون ارشد
شمع این بزم زبان گله‌آلود منست

***

غنچه می‌جستم زگلزارش دهان آمد به‌دست
قصد سنبل کردمش موی میان آمد به‌دست

بس‌که درعهدش چمن پرشد زبلبل، باغبان
هرکجا قصدگلی کرد آشیان آمد به‌دست

پای لب فرسوده رفتم بس‌که دنبال سخن
تاشدم‌خاموش چون‌گل صد زبان آمد به‌دست

پنجه‌ای می‌خواستم چون گل حنای دربهار
چون چنارم عاقبت رنگ خزان آمد به‌دست

تا قناعت پیشه کردم آرزوها شد به‌کام
بی تعب سرمایهٔ دنیا دکان آمد به دست

سربسرچون شانه گشتم پنجه از خاك جگر
مر مرا سرمایهٔ زلف بتان آمد به دست

چون نریزدآبروی داغ را ارشد به‌خاك
لاله را این نقد رایج رایگان آمد به‌دست

***

طرف کلاه از مژه بر می‌توان شکست
بر روی مه طلسم نظر می‌توان شکست

گل در کنارم آینه هردم چه می‌کنی
رنگ مرا به‌رنگ دگر می‌توان شکست

ای سرو شوخ جلوه، چمن در فشردگیست
دامان ناز را به کمر می‌توان شکست

هر چند عقده سخت به همت توان گشود
این سنگ را به‌کوبش سر می‌توان شکست

خیل نجوم را چه ظفر در مصاف صبح
صد تیغ را به آه سحر می‌توان شکست
منع گدا به‌سنگ عطا می‌کند کریم
دندان آز را به‌گهر می‌توان شکست
مست طمع ز باده تسلی نمی‌شود
ارشد خمار حرص به زرمی‌توان شکست

***

چشم مست‌او که مست‌از یك‌نگاهم کرده است
سرمه را پیرایهٔ بخت سیاهم کرده‌است
چون نباشم تازه همچون گل که ابر نوبهار
برق را مشاطهٔ مشت گیاهم کرده‌است
می‌برد کشور به کشور جلوهٔ بادی مرا
ناتوانی‌ها سلیمان‌دستگاهم کرده‌است
تا دلم فانوس شد شمع خیالش را چو صبح
نور خاطر ثالث خورشید و ماهم کرده‌است
کعبه پندارم به‌هر سو می‌نهم روی نیاز
شوق او سرگشتگی را قبله‌گاهم کرده‌است
نیستم ایمن ز مکر دلفریب حرص و آز
بارها از ریسمان خود به‌چاهم کرده‌است
پستیم را خوار می‌بینی و صدره آسمان
کرده منت‌کش مرا تا خاك راهم کرده‌است
رتبهٔ افتادگی ارشد بلند افتاده است
خاکساری‌ها ثریا بارگاهم کرده است

***

ای شیخ مپندار که پیمانه حرام است
می در قدح منکر میخانه حرام است
زنهار مکن ترك می ناب که این آب
برخویش حلال‌است به بیگانه حرام است
وقف است خط و خال به‌رندان گرفتار
بر مرغ برون قفس این دانه حرام است
این طرفه که از خون شهیدان نهراسند
گویند نظر بر رخ جانانه حرام است
در معده گواراست ترا آتش و در گوش
آهنگ نی و نالهٔ مستانه حرام است
مشاطه مکن تفرقه در مجمع دلها
برزلف دلاویز بتان شانه حرام است
بی عشق دمی دم نتوانم زدن ارشد
وا سوختگی بر پر پروانه حرام است

***

نالهٔام آتش‌فروزی بیش نیست
اشك و آهم درد و سوزی بیش نیست
می‌کند سریان به دلها مهر و کین
این تصرفها به‌روزی بیش نیست
عمر اگر صد سال باشد حاصلش
تیر و دیماه و تموزی بیش نیست
طعنه ای بلبل مزن پروانه را
عهد گل هم چند روزی بیش نیست

ای که مفتون گشته‌ای بر زال دهر
آسمان پشت‌کوژی بیش نیست
تا به کی ارشد ز دوران ترس و بیم
روزگار آخر عجوزی بیش نیست

***

برق را خیره نماید تك و تازی که مراست
شمع را داغ کند سوز و گدازی که مراست
نکته‌ام زمزمه‌ساز سخن خاموشیست
نغمه‌آرا نشود بلبل رازی که مراست
می‌زند زمزمه‌ام بر رگ دلها مضراب
رشتهٔ جان بود ابریشم سازی که مراست
چند پیچم به‌خم زلف پریشان ارشد
عمر کوته شد ازین فکر درازی که مراست

***

نفی حرف‌است نمودی که مراست
عدم محض وجودی که مراست
نگهی دارم و در پی اشکی
گوش‌کن گفت‌وشنودی که مراست
غنچه را مست تبسم دارد
عندلیبانه سرودی که مراست
آتشم لیك ندارم شرری
می‌چکد آب ز دودی که مراست
در تمنای تو صدگونه زیان
گشته سرمایهٔ سودی که مراست
جز غم دوست نگردد حاصل
ارشد ازبود و نبودی که مراست

***

یك برگ گل ز حسن ازل بی‌نصیب نیست
خالی درین چمن خسی از عندلیب نیست
سوهان طبع و بار دل است اهل هوش را
هم‌صحبتی که زمزمه‌اش دلفریب نیست
بی درد و داغ نالد اگر دل عجب مدار
از بیکسان شکایت غربت غریب نیست
باشند اهل کشور احسان گداطلب
سایل‌کسی نیافت که دستش به جیب نیست
اهل هنر کرشمهٔ زینت نمی‌خرند
ارشد صفای آینه محتاج زیب نیست

***

تلخی زهر اجل چین‌جبینی بیش نیست
مرگ‌هم‌از کشت‌هستی خوشه‌چینی بیش نیست
ای‌که درزیر نگین‌خواهی جهان راسر به‌سر
عرصهٔ آفاق سرتا سر نگینی بیش نیست
مایهٔ آسایش کونین در بیگانگی‌ست
نقد وجنس آشیانی مهر و کینی بیش نیست
مگذر ای زاهد به‌امید بهشت از نقل و می
گلشن فردوس هم‌آب و زمینی بیش نیست
کیسه‌ای بر نقد استحسان نباید دوختن
حاصل تحسین یاران آفرینی بیش نیست
ای‌که از من‌اجتهاد و سعی‌می‌خواهی به‌کار
بازویم در دست قدرت آستینی بیش نیست

کهکشان وانجم وخورشید وجلوتگاه صبح
دامگاه و دام و صیاد وکمینی بیش نیست

***

گسیخت سلسلهٔ نطق و گفتگو باقیست
گذشت فصل گل و فیض رنگ و بو باقیست
چه عشوه زد ره آرامشم نمی‌دانم
که عمر در طلبش رفت و جستجو باقیست
بس این نتیجه ز نساجی سخن ما را
که ریخت گرچه زهم پیرهن رفو باقیست
شده است هر رگ مویم چوجوی شیر مرا
هنوز چاشنی شیر در گلو باقیست
چه دورها که به‌آخر رسید و دور سپهر
شکست این‌همه خمخانه و سبو باقیست
کدام آب ندانم طهارت دل داد
که هرچه داشتم از من رمید و او باقیست
ببین شکوه محبت که دایم ارشد را
زچهره‌رنگ‌پریده‌است‌وآبرو باقیست

***

از فروغ بزم معنی شمع امکان روشن‌است
جسم اگر تاریك باشد خلق‌راجان‌روشن‌است
باغبان‌صحن‌چمن را گر ز شمع‌گل‌فروخت
از چراغ لاله هم بزم بیابان روشن است

اهل فطرت را نجابت می شناساند به خلق
جوهر از سیمای مروارید غلطان روشن است
ظلمت آباد طبیعت تیره روز افتاده است
از چراغ عقل دایم این شبستان روشن است
ما اگر پیش تو بنمودیم نفی ما مکن
اعتبار شمع ما خورشید تابان روشن است
می شناسد هرکه باشد اهل معنی را تمام
امتیاز خاره از لعل بدخشان روشن است
اهل خلوت را بیفزاید ز شهرت اعتبار
متصل ارشد چراغ لعل درکان روشن است

***

تهی ز شوق تو رندی و پارسائی نیست
ز دام مهر تویك ذره را رهائی نیست
مقید تو بر آزادگان گذارد بند
اسیر دام تو بودن کم از رهائی نیست
مزن به‌عیب طمع طعنه بینوایان را
که بخل پادشهان هم کم از گدائی نیست
طمع مدار ز گیتی نشاط طبع و سرور
که در جبلت این دخمه دلگشائی نیست
هنر به‌سینه نهانست چون شراره ز سنگ
در آن دیار که مائیم خودنمائی نیست
دوام یافته عقد وصال من با دوست
میانهٔ من و پیوستگی جدائی نیست

چه سود مرهم کافور داغ حسرت را
دل شکسته پذیرای مومیائی نیست
فریب افسر شاهی مده مرا ارشد
که فر تاج به‌قدر برهنه‌پائی نیست

***

گل صبح طربش بر سر افلاك نشست
هر که یك شام درین دائره غمناك نشست
فطرت قدر پذیر است که از روز ازل
در سراپردهٔ عصمت چو گهر پاك نشست
سر به سر تارك جمشید و سر فغفور است
هر غباری که ازین راه به فتراك نشست
ساغر عیش کسی زد که درین دیر فنا
همچو گل بالب خندان و دل چاك نشست
عاقبت می‌کشد افتادگیش سر به سپهر
هر که چون شعله به‌روی خس‌وخاشاك نشست
آتشی بود که افروخت درین بزم ارشد
نفسی چند به‌حسرت زد و برخاك نشست

***

گوشهٔ محراب هم بی نالهٔ مستانه نیست
امتیازی در میان مسجد و میخانه نیست
گنج‌ها ارباب معنی در خرابی یافتند
کشور معمور را برگوشهٔ ویرانه نیست

می‌کند هم‌صحبتی یکرنگ اهل شوق را
هیچ فرق از شورش زنجیر با دیوانه نیست
می‌کشد در دام الفت وحشیان را حسن خلق
گر تو باشی آشنا و هیچ‌کس بیگانه نیست
گفتگو را بی‌حضور دل نمی‌یابد اثر
هیچ‌فیضی نیست در بزمی که‌صاحب‌خانه‌نیست
می برآرد شیوهٔ سوز و گداز عاشقان
ورنه آن سوزی‌که باشمعست درپروانه نیست
کعبه وبتخانه، دیر و مسجد ازیك عالمند
هیچ محفل در جهان بی‌جلوهٔ جانانه نیست
غیرخون دل‌غذائی نیست ارشد عشق را
بلبل‌این‌گلستان‌محتاج‌آب و دانه‌نیست

***

در کوی عشق جلوهٔ دیر وحرم یکیست
دیوار کعبه و در بیت‌الصنم یکیست
عارف ز عکس آینه‌کی گیرد اعتبار
بر لوح خاك نقش وجود و عدم یکیست
دلها تمام چون حرم کبریای اوست
آزار خلق و کشتن صید حرم یکیست
گردد هزار دایره از نقطه‌ای پدید
اینجا حساب اندك و بسیار هم یکیست
نازم به‌بارگاه جلالی که بر درش
خوار و ذلیل و معتبر و محترم یکیست

مستم چنانکـه در نظر اعتبار هـم
پست وبلند ونیك و بد و بیش وکم یکیست

هرکس فشرد پا به‌دل ازعرصه گوی برد
ارشد نسیم فتح و ثبات قدم یکیست

***

اگر تو صید کنی دام و بند بسیار است
طبیب اگـر تو شوی دردمند بسیار است

اگـر چه وضع جهان گشته مستمر لیکـن
خلاف در نظر هوشمند بسیار است

ز چشم‌زخم مبندیش و ترك عالم گیر
که در سراچهٔ عزلت سپند بسیار است

مگوکه معرکه خالی ز مستحق شده است
اگـر تو رحم کنی مستمند بسیار است

مگر مسخر اندوه گشته عرصهٔ کـون
که خرمی کم و طبع نژند بسیار است

قدم ز خانهٔ خود چون نظر منه بیرون
که در گریوهٔ غربت گزند بسیار است

چه احتیاط به‌کار است قید دلهـا را
به‌دوش حلقهٔ زلفت کمند بسیار است

مرو به غارت اسباب آرزو گستاخ
که بر سرای امل قفل‌بند بسبار است

عبث ملاف به یك دستی سخن ارشد
که در کلام تو پست وبلند بسیار است

***

ناله‌ای کز دل غم‌پیشه برون آمده است
شیر مستی‌است که از بیشه برون آمده است
گلبن فقرم و هر کس که ز من چیده گلی
شاخ وبرگم ز رگ و ریشه‌برون‌آمده است
در دل شب به کف ساقی ما جام بلـور
آفتابی‌است که از شیشه برون آمده است
طعنهٔ جوهر فطری زده بر در یتیم
گوهری کز شط اندیشه برون آمده است
لاله سر بر زده از صورت شیرین ارشد
یا شراری ز دم تیشه برون آمده است

***

دهـر زندان ملالی بیش نیست — زندگی خواب‌وخیالی بیش‌نیست
مبدأ و آغاز و انجام و معاد — ارتحال و انتقالی بیش‌نیست
زینت آرایش دنیـای دون — کذب و بهتان ومحالی بیش‌نیست
جاودان گر زنده مانی حاصلش — صبح وشام وماه وسالی بیش‌نیست
بر تمنا دل مبند ای هوشمند — آرزوها احتمالی بیش‌نیست
دولت و اقبال دنیا سر بـه سر — مایهٔ رنج و ملالی بیش‌نیست
فضل انسان در علوم بـاطلست — علم ظاهر قیل و قالی بیش‌نیست
چون‌شدی‌واصل‌چه‌شیب‌وچه‌شباب — مطلب ازهستی کمالی بیش‌نیست

عارفان از نقش صورت فارغند حسن خوبان خط و خالی بیش نیست
نیك چون بینی به چشم اعتبار سیم و زر سنگ و سفالی بیش نیست
خواب و بیداری اوضاع جهان مرگ و محشر را مثالی بیش نیست

اینقدر ارشد میندیش از اجل
قرض خواه بی‌مجالی بیش نیست

***

اینکه ما دل به‌نگاه تو سپردیم عبث
وین‌که می از قدح عشق تو خوردیم عبث
عالمی در طلب ما همه سرگشته و ما
پای در کوی تو چون گنج فشردیم عبث
نخل هستی‌چه ، دل تازه ورنجی پرورد
به کف غمزهٔ مست تو سپردیم عبث
در ازل قسمت هرکس شده آماده و ما
روز و شب در طلب صافی و دردیم عبث
صیقلی همچو نفس در بغل و سینهٔ ما
زنگی از آینهٔ دل نستردیم عبث

حیف و صد حیف ز ایام جوانی ارشد
عمر بگذشت همان روز شمردیم عبث

***

کند ز زلف تو هر دم صبا هزار حدیث
سخن چو رفت مکرر شود ز یار حدیث

سخن ز راز تو می‌خواستم شمرده کنم
فزود شوق و برون برد از شمار حدیث
چو کرد در تو تجلی رموز علم ازل
به‌خاص و عام بیان کن چو نوبهار حدیث
به شمع گو که زبان بریده کن کوتاه
مکن به‌پیش رخ آن ز نور و نار حدیث
پسند طبع نباشد فسانه مستان را
چه وحی آمده درشان کوکنار حدیث
بیا به‌گلشن و بشنو به‌گوش هوش ارشد
که‌غنچه می‌کنداز درد دل به‌خارحدیث

***

گام تا در ره تجرید نهادیم عبث
در نخستین قدم از پای فتادیم عبث
گوشهٔ فقر و فنا همچو بهشت آماده است
ما در این دامگه کون و فسادیم عبث
آن دلی را که به صد پرده نهان می‌گردید
بی سبب در پی سودای تو دادیم عبث
ماند در کتم عدم مایهٔ جمعیت دل
ما ز مادر ز پی تفرقه زادیم عبث
سال‌ها در چمن مهر و وفایش ارشد
راست چون سرو به‌یک پای‌ستادیم‌عبث

***

طوطی به لب لعل شکر خای تـو محتاج
پروانه به شمع رخ زیبای تـو محتاج
خوابیده تو در آن‌چمن ناز و به‌گلشن
صد فاخته بـر جلوهٔ بالای تـو محتاج
ما خود چه گیاهیم که روح القدس امروز
جان در کف دست است به سودای تو محتاج
هر جا گذری از پـی ایثار تو خلقـی
جان‌ها به لب آورده به ایمای تـو محتاج
ارشد چه خموشی که به‌هر کنج دلم هست
صد معنی پیچیده به انشای تو محتاج

***

بحر از این حسرت که اشکم نیست همزانوی موج
هر نفس بر سر پریشان کرده‌ام گیسوی موج
یك اثر با آب و خاك عالم فقر و فناست
کوه اینجا همچو کشتی می‌رود بر روی موج
بهره‌زهد خشك را از چشمه‌سار فیض نیست
خار وخس کی یاد سرسبزی کند بر روی‌موج
ره به‌جیحون می برد گویا سرشکم کـز نشاط
می پرد چشم حیات و مـی‌جهد ابروی موج
خواستم ارشد کـه سیر عالم فانـی کنم
همچوخس حیران وسرگردان شدم در روی موج

***

منم به‌شکل هیولی دراین سرای سپنج
چو مدعا همه سعی و چو آرزو همه رنج

مزاج خشك جهان را زمهر و ماه چه‌سود
رسد چه‌نفع به‌صفرای چرخ ازین‌دوترنج

خوشم که راز محبت عیان نمی گردد
زبان عشق دقیق است و یار معنی سنج

زفقر روی مگردان که در کشاکش دهر
لباس شال نباشد کم از قماش سرنج

چو نقد عمرزکف شدچه سود نقش مراد
چورفت‌مهره به‌ششدر چه‌حاصل‌ازشش‌وپنج

بهوش‌باش که طرح از علیقلی‌خانست
نفس تهی نتوان زد به پیش معنی‌سنج

سخنوریست که نبود چو ملك جادویش
نه در ولایت هند و نه در ولایت زنج

سخن به‌طبعش شایان چو برگ گل‌زبهار
قلم به‌خطش نازان چو مار بر سرگنج

امید هست که‌بخت کج تو گردد راست
اگر برون رود ارشد ز زلف یار شکنج

***

بر تیغ بحر تا زده صرصر فسون‌موج
سرچون حباب ریخته برآستان موج

انصاف بین که آب و گهر تر نمی‌کند
در کام بحر خشك شود گر زبان موج
همچشمی ای به چشم ترم داشت در خیال
در هم شکست باد صبا استخوان موج
هرگز نگشت محرم اسرار مدعی
خس را چه حد آنکه کند امتحان موج
گر پا کشد به‌دامن دلها نسیم آه
طوفان درین محیط نیابد نشان موج
هر چند کرد راز دل خویش آشکار
فارغ نمی‌شود لب بحر از بیان موج
حکمت نگر که با همه غوغای سرکشی
عاجز بود به‌دست نسیمی عنان موج
چندان که خورد زورق ما لطمهٔ ستم
سر برنداشت چون صدف از آستان موج
افتاده زور میکده ارشد به‌گریه‌ام
دریاکه تنگ بسته به دعوی‌میان موج

***

مکن دراز خدایا ز تن جدائی روح
که هست مسند دل تخت پادشائی روح
به‌آب وخاك گر آمیخت یك دو روز چه شد
به‌حضرت تو قدیم است آشنائی روح

فریب نفس دغل برده از رهش ور نه
به خدمت تو عیانست پارسائی روح
کند به هیچ جدائی ز چشم خستهٔ ما
نگاه دار خدایا ز بیوفائی روح
اگر امید لقایت قفس‌شکن نشود
ز تن چگونه میسر شود جدائی روح
ز تست رونق هنگامهٔ وجود ار نه
شده است بر همه معلوم کدخدائی روح
ازان ز دیده نهفتند نقد جان ارشد
که هرکسی نزند لاف آشنائی روح

***

چوغنچه مست دماغت تر از شراب صبوح
شکسته رنگ به رویت چو ماهتاب صبوح
به غیر روی توکز می‌شکفته در هر صبح
نداده است نشان کس ز آفتاب صبوح
رخش ز معجر گلگون ز خواب ناز شکفت
چو آفتاب شفق سود در نقاب صبوح
به‌جستجوی تو هر صبح می‌شوم بی‌تاب
گزیر نیست صبا را ز اضطراب صبوح
شده است غفلتم ارشد فزون درآخر عمر
به‌چشم خفته‌لذیذاست‌همچوخواب‌صبوح

***

شد تهی از شیرمردان عرصهٔ دوران فراخ
جلوه‌گر فرما سمندت راچوشد میدان‌فراخ

برسخاوت کار مشکل کرده حرص طامعان
جود را سرمایه ننگ وآرزو دامان فراخ

اهل معنی در قفس سیر گلستان می‌کنند
عـرصهٔ اندیشه را باشد سرابستان فراخ

وسعت احوال دارد شأن زینت را رفیع
کی شود در تنگدستی جامهٔ مردان فراخ

سیل اشکم باز سرمستانه جوشید از جگر
دستگاه جلـوه شد بر موجهٔ طوفان فراخ

تا به‌کی باشی به زندان هـرات ارشد اسیر
ملك هندستان وسیع و عرصهٔ میدان فـراخ

***

می‌گوارد در مذاق رغبتم خـوناب تلخ
شربت شیرین بود بیمار را جلاب تلخ

هست چون کشتی‌تباهان مردم چشم مرا
قسمت وجه‌معاش از آب شور و خواب تلخ

زهر در بیگانه خویی‌هاست ورنه مست را
چون شکر درکام می‌غلطد شراب ناب تلخ

چاشنی بخشد شکرخند کریمان بذل را
از تمرد ناگواران را بود ایجاب تلخ

موجهٔ سرچشمهٔ معنی‌است بر سر شکل گوش
می رود صد کوثر زمزم درین گرداب تلخ
چاشنی گر نیست درطبع تو ارشد دور نیست
از زمین شورکی خیزد به‌غیر از آب تلخ

***

چون صبا کوشده در بزم گلستان گستاخ
نگهم گشته در آن طرهٔ پیچان گستاخ
همچو باد سحری بر گرهٔ غنچهٔ دل
دست شوقم شده برچاك گریبان گستاخ
گشته مجموعهٔ اسلام پریشان تا شد
جادوی زلف تو در بردن ایمان گستاخ
دل به‌نازی دهد وجان به‌نگه بس‌که شده
شحنهٔ عشق تو در بذل دل وجان گستاخ
خبرش نیست ز جمعیت دلها ارشد
می‌رود شانه درآن زلف پریشان‌گستاخ

***

مشربم در هر مقام اضداد را آیینه بود
تاج شه را گوهر و دلق گدا را پینه بود
آنکه می‌جستم خیالش‌را برون از لامکان
عاقبت چون وارسیدم در درون سینه بود
عکس رخسارش نمود ازجمله ذرات جهان
هرچه پیدا شد جمال دوست را آیینه بود

گشته خالی بـزم الفت از شراب اتحاد
هرکرا پاکیزه سنجیدم سراسر کینه بود
از می عشرت دماغ عیشم ارشد تر نشد
هرشبی از هفتهٔ عمرم شب آدینه بود

***

دیده ام را ز رخش فایده حیرانی بود
حاصل عمرم از آن زلف پریشانی بود
هندوی خال لبش بودم و هنگام سجود
خاك محراب مرا صندل پیشانی بود
هرچه بی‌رنج بدست آمد ازآن بهره که یافت
کار دشوار درین مرحله آسانی بود
در جهان یك نفس خوش نزدند اهـل وفا
سر به سر کشتی این طایفه طوفانی بود
بود هرلحظه به‌رنگی و لباسی در بزم
زینت آینه در کشور عریـانی بود
ارشد از سجدهٔ ابروی بتان سرنکشید
گرچه پابستهٔ اوضاع مسلمانی بود

***

در کـام من خسته تعلل نتوان کرد
کاری که ضرور است تغافل نتوان کرد
بی سعی و طلب روزی صدساله مهیاست
چون تکیه به‌دیوار توکل نتوان کرد

در چین جبین هست نشان‌ها ز شکفتن
از تنگی دل شکوه بر گل نتوان کرد
آرایش پیری ندهد وضع جوانی
اوراق خزان را به‌سخن گل نتوان کرد
از ناخوشی خلق به تنگ آمده خلقم
ارشد چه توان قطع تسلسل نتوان کرد

***

روزی که شوق مست شراب الست بود
مشرب خراب و حوصله بی‌پا و دست بود
در خلوتی که نیستی آزاده می‌خمید
آفاق تنگ عرصه و افلاک پست بود
زلف یقین نداشت شکنجی ز کفر و دین
هرکس که بود والهٔ دیدار مست بود
خالی نبود بزم تماشای آب و رنگ
در کارخانهٔ ازلی هرچه هست بود
آزاده بود طرهٔ خاطر ز پیچ و تاب
دل بی‌گمان و زلف یقین بی‌شکست بود
ارشد نکرده جلوهٔ هستی فنا شدی
دررهگذارسیل‌چه جای‌نشست بود

***

خود را ز کوی عافیت آواره می‌کند
بیچاره‌ای که درد مرا چاره می‌کند

این فتنه‌ها ز غمزهٔ چشم سیاه تست
ما را گمان که گردش سیاره می‌کند
هر کس که سوخت داغ وفای توهمچوشمع
ترك وجود خویش به‌یك‌باره می‌کند
خوناب دیده‌ام ز تقاطر گذشته است
مژگان من تتبع فواره می‌کند
هرکودکی که ره به دبستان عشق برد
دایم چو غنچه جامه به‌تن پاره می‌کند
ارشد نتیجهٔ عمل و اجر فعل ماست
این جورها که چرخ ستمکاره می‌کند

***

خون دل ازدیده چون شمعم به آسان می‌رود
قطره‌ای تا می‌چکد دودم به‌مژگان می‌رود
در قفس محبوسم اما ناله‌ام آزاده است
عندلیب شیونم بستان به بستان می‌رود
خسرو اقلیم دردم با سپاه اشك و آه
چشم اگر بر هم زنم عالم به طوفان می‌رود
می‌کشاند گل‌گریبان غنچه می‌خندد به‌ناز
چون نسیم‌صبح سرخوش درگلستان می‌رود
دل درآغوشم نمی‌گنجد به ذوق خون شدن
قطره اشکی هرگه ازچشمم به‌دامان می‌رود
عالم آب است ارشد زندگانی خواب چیست
کشتی عمر تو در گرداب عصیان می‌رود

***

آهی که زاد و توشه ز لخت جگر کند
چون تاب شعله در رگ خارا اثر کند
آگاهیم فگنده به‌دام هزار فکر
کو مشفقی که بی‌خبری را خبرکند
ز آب حیات تشنهٔ تیغ ترا چه سود
چون شمع کام جان مگر از شعله ترکند
آنرا که سیر عالم اندیشه آرزوست
باید به جا نشیند و از خود سفرکند
نازم به مطربی که چو گردد نوا طراز
نی‌زار شکرین نفسی نیشکر کند
عالم اگر ز تیغ و سنان پر شود چه باك
باید کسی توکل خود را سپر کند
از خون دیده‌ام کف پایش حنا گرفت
راضی نیم که یار به چشمم گذر کند
هر کس که راه کعبهٔ مقصود می‌رود
باید که خضر تجربه را راهبر کند
پهلو اگر به بستر راحت نهم سپهر
سنجاب را ز هر سر مو نیشتر کند

***

تا رخ مرا ز خون جگر تر نمی‌شود
چون غنچه‌ام دماغ معطر نمی‌شود

رنگ دل از غبار نفس‌های مرده است
آیینه از نسیم مکدر نمی‌شود

زاهد فسرده باش که سامان هردوکون
با یك نگاه گرم برابر نمی‌شود

از گل نصیحت است که در باغ روزگار
بی خون دل نشاط میسر نمی‌شود

آنرا که بخت تاج کرامت به‌سر نهاد
بی‌قدر ای عزیز برادر نمی‌شود

فر توانگری به فلك گر کشیده سر
با طمطراق فقر برابر نمی‌شود

سامان روشنائی دل از خیال اوست
بی نور شمع خانه منور نمی‌شود

ارشد حدیث قند مکرر، مکرر است
از لعل یار گو که مکرر نمی‌شود

***

بوی زلفش سرمه در چشم دماغم می‌کشد
عطر مویش نغمه‌ها برگوش داغم می‌کشد

گشته‌ام ازضعف یك مشت‌استخوان وزلف‌او
کوبه‌کو وادی به‌وادی همچو زاغم می‌کشد

رفته‌ام جائی که از نام و نشان آثار نیست
آسمان سرگشتگی‌ها در سراغم می‌کشد

هرکجا گردی نشست ازرهگذاری بردلش
انتقام خویش صرصر از چراغم می‌کشد

هر کجا باد خزان مانده است سرگردان به شهر
ارشد آخر خویش را در کنج باغم می‌کشد

***

باغم از هجر تو گلخن شده گوئی که چه شد
هر طرف صاعقه خرمن شده گوئی که چه شد
پای شوقم که به صد معرکه می‌تاخت کنون
طفل گهوارهٔ دامن شده گوئی که چه شد
رفته‌ای از نظر و هر نفس از شوق تو دل
در برم سنگ فلاخن شده گوئی که چه شد
دست ضعفم که ز بال پشه عاجزتر بود
بر سرم گرز تهمتن شده گوئی که چه شد
دل و جان سوخته در فکر گداز جگرم
نفسم کورهٔ آهن شده گوئی که چه شد
با من دلشده از رهگذر دوستیت
خلق یکسر همه دشمن شده گوئی که چه شد
آسمان بر دل صدچاك من ارشد زغمش
تنگ چون دیدهٔ سوزن شده گوئی که چه شد

***

سرو از فاخته در سر می سودا دارد
کوه از لاله به دل داغ تمنا دارد
با دل سخت دم سرد عزیزان چه کند
آهن از آتش افسرده چه پروا دارد

برگک برگک آتش دل سوختن آئین وفاست
شمع را بین که درین فن ید بیضا دارد
نسبت جلوهٔ هر ذره به‌خورشید قویست
قطره هم در گرهٔ حوصله دریا دارد
هر که‌دیدیم‌درین‌عرصه‌چه‌هشیار و چه‌مست
در قدح دردی از آن جام مصفا دارد
سنگ اطفال مرا ساخته زندانی شهر
شور دیوانگیم کی سر صحرا دارد
حلقهٔ زلف تو برگردن جان بسته کمند
خم ابروی تو خم در خم دلها دارد
یك ورق باشدم از دفتر دل عیش وملال
شوقم این شیوه ز برگك گل رعنا دارد
ارشد ازسختی‌ایام چه دل‌خون شده‌ام
چون شراریست که جا در دل‌خارا دارد

***

ساغر به گردش آمد و پیمانه عام شد
تسبیح خاص و نالهٔ مستانه عام شد
رازی نهفته گفت تجلی به گوش طور
آن راز شد فسانه و افسانه عام شد
هر کس حریف سوختن بال و پر نبود
در دور شمع حسن تو پروانه عام شد
یك جرعه ریخت ساقی‌حسنت به‌جام شوق
در کوچه زار کعبه و بتخانه عام شد

ارشد سیاه‌مستی چشمش به‌کعبه یافت
در طوف خانه جلوهٔ مستانه عام شد

***

درد و داغ و محنت وغم راچو برهم ریختند
شربتی کردند و بر تخمیر آدم ریختند
سوخت شوقت در ازل چون آرزوهای مرا
از کف خاکسترش طرح دو عالم ریختند
چون دوای زخم شمشیر زبان می‌ساختند
سونش الماس در اجزای مرهم ریختند
نسبتش کی می‌شود همشیرهٔ مادر یتیم
گوهر پاکی که در دامان مریم ریختند
دل به‌بازار غمش بردیم و گم‌شد در میان
بس‌که درد و داغ ومحنت برسر هم ریختند
هست ارشد جام می آیینهٔ اسرار لیك
صاف این پیمانه را در ساغرجم‌ریختند

***

روزی که صاف درد محبت به جام شد
ساغر به ما حلال و به زاهد حرام شد
باشد رهین خواری ما اعتبار غیر
دشمن به‌یمن کوکب ما دوستکام شد
افسانهٔ دوکون رموز محبت است
گفتیم نام عشق و حکایت تمام شد

ننهاده‌اند در ره شوقش نهایتی
هر دل که سوخت از تف این‌شعله خام شد
از جوش عطسه خون ز دماغم رود مگر
بشنید غنچه بوی ترا و زکام شد
بیرون کش از نیام شب وصل تیغ صبح
ای آسمان گرت هوس انتقام شد
ارشد گذشت عمر و تو در بیع غفلتی
برچین بساط خورده‌فروشی که شام شد

**

دردی‌کشان بزم تو پیمانه دوستند
فرزانگان کوی تو دیوانه‌دوستند
کی در صفای مردهٔ دل سعی می‌کنند
قومی که کعبه‌دشمن و بتخانه دوستند
الفت‌گسل مباش ز وحشت سرشتگان
کین قوم آشنا همه بیگانه دوستند
اینجا سخن زعلم و فضیلت نمی‌رود
اعیان ملك ما همه افسانه‌دوستند
هر دم شوند در خم دام دگر اسیر
از بس‌که طایران هوس دانه دوستند
گویا ره خرابهٔ ما را ندیده‌اند
این سیل‌های تند که ویرانه دوستند

معشوق بی‌رعایت عاشق نمی‌شود
در اصل شعله‌ها همه پروانه دوستند
ارشد به علم کوش که آخر به‌جا رسند
آنها که جهل‌دشمن و فرزانه دوستند

***

از مه روی تو میخانه در آتش باشد
وز لب لعل تو پیمانه در آتش باشد
می‌خورد سبزهٔ ما آب ز سر چشمهٔ برق
کشت ما را چو شرر دانه در آتش باشد
چون به دوزخ روم از شوق کنم رقص آغاز
شوخی و مستی پروانه در آتش باشد
می‌تواند همه کس خواب کند بر سر آب
مرد آنست که مردانه در آتش باشد
وارهد از تعب شعله کبابی که رسید
تا به‌کی ارشد دیوانه در آتش باشد

***

بلبل سپیده‌دم که بر آهنگ می‌زند
از جام غنچه بادهٔ گلرنگ می‌زند
از حسرت گلیم گدا آه می‌کشد
شاهنشهی که تکیه بر اورنگ می‌زند

***

در سراپردهٔ هر دل نفسی می‌باشد
نالـه‌ای تعبیه در هر جرسی می‌باشد
شکوه ازتنگی گلشن مکن ای شوخ‌تذرو
شکن دامی و کنج قفسی می‌باشد

دل مقام تو و هر دم المی راست نزول
غم چه داند که درین خانه کسی می‌باشد
گرچه در اهل وفا بلهوسی نیست ولی
عشق را در بن هر مو هوسی می‌باشد
با شکایت اثری هست مگو وارس نیست
ناله هر جا که کنی دادرسی می‌باشد
اقویا و ضعفا آینهٔشأن همند
هر کجا هست عقابی مگسی می‌باشد
عیب ارشد نتوان گفت که بی برگ و نواست
عاشق بی سر و سرمایه بسی می‌باشد

***

منال اگر دو سه روزت جهان به‌کام نباشد
که رنج و راحت ایام بر دوام نباشد
هلاك خصم بداندیش را مپوش ز فرصت
به شرط آنکه مراد تو انتقام نباشد
ترا که گفت که آزاد باش در چمن دهر
اجاره کن قفسی گر شکنج دام نباشد
به نقص عمر اشارت کند حصول مطالب
خدا کند که کسی مقضی المرام نباشد
دو روزه کامروائی به‌انتزاع نیرزد
چه می‌کنی ز مرادی که مستدام نباشد
رسد به بزم تو ارشد شمیم عنبر مویش
اگر چو غنچه دماغ ترا زکام نباشد

***

ای خوش آندم که ز یارم نظری دیگر بود
نخل امید مرا برگ و بری دیگر بود
یاد شوقی که چو پرواز فنا می‌کردم
همچو سیماب مرا بال و پری دیگر بود
کی شدم سیر ز زخم توکه چون شمع مرا
در ره تیغ تو هر لحظه سری دیگر بود
داشت سودای دگر با سر زلف تو دلم
با من خسته ترا هم نظری دیگر بود
هیچکس محرم بزم تو به تقلید نشد
من که من بودمت آخر دگری دیگر بود
گرچه چون عودکند رگ به رگم ناله ولی
نغمهٔ خامشیم را اثری دیگر بود
به هوای تو سفر کردم و هر گام مرا
رفتن از خویش به یادت سفری دیگر بود
تا گرفتار خم زلف بتان بود ارشد
نخل آزادگیم را ثمری دیگر بود

***

دلی که از خم زلف تو دیوبند افتاد
چو آهوئیست که در حلقهٔ کمند افتاد
تراست گر سر انصاف رحم کن به کسی
که در شکنجهٔ اوضاع ناپسند افتاد

چو کودکان نشود پای‌بند عالم خاك
کسی که همت مردانه‌اش بلند افتاد

مجو ز کوردلان حسن اهل معنی را
کسی طبیب شناسد که دردمند افتاد

چه انبساط بود در ضمیر صیدی را
که گر ز دام برون رفت در کمند افتاد

ستم همان به ستم پیشه می‌رسد ارشد
خوشا خجسته وجودی که بی‌گزند افتاد

***

در خاطری که برگ هوا سیر می‌کند
راحت جدا و عیش جدا سیر می‌کند

مرغ نظر که از پر و بالش فراغت است
بنگر که از کجا به‌کجا سیر می‌کند

در عالمی که قدر ندارد تعینات
کوه گران به رنگ صبا سیر می‌کند

چون سیل هر که بار تعلق ز دوش ریخت
در نیم‌گام مرحله‌ها سیر می‌کند

ملك قناعت است که دایم گدای او
در زیر چتر بال هما سیر می‌کند

بی خضر راه چشمهٔ حیوان کسی نیافت
سالك به پای راهنما سیر می‌کند

تا آدمی نرفته ازین ورطه در کنار
پیوسته در میان بلا سیر می‌کند
جنت مقیم درگه و حوران ملازمند
در محفلی که یاد خدا سیر می‌کند
چون قطره راه مرکز خود را کسی نیافت
هنگام جستجو به‌قضا سیر می‌کند
خود را به حق سپار و سفر کن که برگ‌کاه
اینجا به بال کاه ربا سیر می‌کند
ارشد چو کرده خامهٔ هستی طرازخویش
پوشیده در لباس فنا سیر می‌کند

***

عاملانی که زر و تحفه به سلطان بخشند
شبنم از گل بستانند و به طوفان بخشند
جود در مبداء فیاض نکو نیست که ما
سرشایسته نداریم که سامان بخشند
بیع اگر می‌کنی آخر به‌خدا کن کانجا
صد جهان سود به یك مایهٔ نقصان بخشند
خشك ماند چو لب اهل طلب دست کریم
آه اگر همت ما را به گدایان بخشند
خازنان کرم از مخزن فردوس آرند
آب و رنگی که به سیمای گلستان بخشند
هر نفس دلشدگان تو ز سر پنجهٔ شوق
خلعت چاك به بالای گریبان بخشند

دل مگیر ازخم آن طره‌که آخر ارشد
جرم‌ما را به‌ سر زلف پریشان بخشند

***

ما درین میخانه با خم روبرو افتاده‌ایم
در طلسم جام و در دام سبو افتاده‌ایم
کام دل با ما و ما در آرزویش دوره گرد
گشته‌ایم ازخود گم و در جستجو افتاده‌ایم
ماهیان لجهٔ توفیق غرق وصل و ما
در کمند موج مانند گدا افتاده‌ایم
کس یله درکشور سرگشتگی چون ما نشد
دربدر گردیده‌ایم و کو به‌کو افتاده‌ایم
زینت آزادگان عریانی تن بوده است
ما عبث در ورطهٔ چاك رفو افتاده‌ایم
معنی انسان جدا می‌گردد از هرآب و سنگ
ما عبث ارشد بدام رنگ و بو افتاده‌ایم

***

با آنکه نصیحت ز کسی گوش نکردیم
هر چیز شنیدیم فراموش نکردیم
بگسیخت اگر تار نفس زمزمه برخاست
بستیم لب از گفتن و خاموش نکردیم
در باغ بجز لخت دل از شاخ نچیدیم
در میکده جز خون جگر نوش نکردیم
صد کوه بدخشان به شکیبائی ما نیست
آتشکده‌ها در جگر و جوش نکردیم

هر چند که چون سایه دویدیم به دنبال
با سرو قدی دست به آغوش نکردیم
می‌خواست دل از کوی فنا خلوت خاصی
جز خانهٔ چشم از مژه خس پوش نکردیم
بی‌دردی ما را نگر ارشدکه‌درین سوز
جان را به غم دوست سیه‌پوش نکردیم

***

تا عشق تو آتش زده در جان فگارم
یك کف شده خاکستر حیرت خس و خارم
چون بره که بی‌تاب رود از پی قصاب
افتاده به دنبال‌نگاهش دل زارم
ای مستی سرشار گشادی که فتاده است
از ناخن تدبیر بسی عقده به‌کارم
چون غنچه سر از خاك‌کفن تازه برآرم
کز سرو قدت راست شود لوح مزارم
افسردگیم سوخت در ایام جوانی
بگذشت در آغوش خزان فصل بهارم
از بس که برون بود مرا شوق تواز پیش
در کشور هستی نتوان یافت غبارم
افروخته تا شمع تمنای تو در دل
بر صبح طرب خنده فشاند شب تارم
در کوی فنا گم شده‌ام بی‌خبر ارشد
تا نشمرد از خلق کسی‌روز شمارم

***

در نظردوختگان محو تماشای خودیم
پرتو دیده در آیینهٔ شیدای خودیم
نیست در گوشهٔ دستارچه‌ای جلوهٔ ما
غنچهٔ شاخ خود و لالهٔ صحرای خودیم
ساکن کوی دل از قید خرام آزاد است
همه تن سلسله گردیده و بر پای خودیم
نقش ما را نتوان دید به‌جز چشم خیال
آب و رنگ سخن و معنی انشای خودیم
روزوشب یك نفس ازخدمت خود ننشینیم
همه چون سرو اسیر قد و بالای خودیم
چشمه از لای چوشد صاف سراپا چشمست
همه تن مردمك دیدهٔ بینای خودیم
ارشد از قبلهٔ دل روی مگردان ارشد
دایم از روز ازل ناصیه فرسای خودیم

***

به ده فروشده و کنج خلوتی دارم
به یار از ره خاطر اشارتی دارم
به هیچ گونه فنا را به هستیم ره نیست
که در طلسم نهایت بدایتی دارم
ازین که بی‌تو چرا زنده مانده‌ام خودرا
به هر نفس که برآید ملامتی دارم

هزار مطلب پوشیده زنده گردد باز
ز هرنگاه تو در دل قیامتی دارم

بت یگانهٔ من چون مرا شناخته است
ز آشنائی عالم فراغتی دارم

به هر نفس کشدم دود دل زبانه چوشمع
ترا خیال که بر لب حکایتی دارم

غمش مرا نگذارد به هیچ کار ارشد
گمان اهل جهان اینکه فرصتی دارم

***

به مژگان ره دوست را رفته بودم
چو نقش قدم در رهش خفته بودم

ز تیری که زد در دلم غمزهٔ او
خطا کرده بودم اگر گفته بودم

خوش آندم که بر خود جفاهای خود را
پسندیده بودم پذیرفته بودم

چکد شهدم از لب مگر دوش درخواب
به وصف لبش گوهری سفته بودم

کنم تا دل آهنش را ملایم
زمانی چو آتش برآشفته بودم

چه سازم که چون لاله شد آشکارا
به دل داغ عشقی که بنهفته بودم

سرشك من ارشد درین تازه‌گلشن
از آن ماند برجاکه نشگفته بودم

***

صبرم فشرده در جگر و اضطراب هم
بیداریم گداخته در چشم خواب هم
بنشین ز دیده‌ام کـه سرشکم زلخت دل
آماده کرده نقل و شراب و کباب هم
هرگز نداشت نخل حیـاتم طراوتی
شبنم گذشت در غم و فصل شباب هم
نازم به‌جوش نشئهٔ دیوانگی کـه کرد
فارغ مرا ز قید سؤال وجواب هم
رمزیست با روایت اسرار دل‌که هست
باب‌السکوت مبهم و فصل‌الخطاب هم
دریای حیرت است که در عرصه‌گاه اوست
چوگان موج ساکن و گوی حباب هم
ارشد فشاند قطرهٔ اشکی به راه دوست
از رشك سوخت شبنم و برسرسحاب هم

***

نه تنها همچوگل خون جگر در آستین دارم
به رنگ شاخ نرگس چشم تردرآستین دارم
رهم در خلوت دلهای محزون بیشتر باشد
که دایم چون نوای نی اثر در آستین دارم

طریق غنچه خسبی راگل از من یادمی‌گیرد
که دایم پای در دامان و سر در آستین دارم

به یك مژگان فشردن از نظرها می‌شوم غایب
چو طفل اشك سامان سفر در آستین دارم

ز پرواز شگفتن کی توان افگند طبعم را
به رنگ غنچه دایم بال وپر در آستین دارم

چو شاخ گل زمن ایمن نشاید بود در صحت
به کف گلبرگ اما نیشتر در آستین دارم

مباش ای باغبان دلگیراز بی‌برگی شاخم
که نخل تار پیوندم ثمر در آستین دارم

چرا باید شکایت کردن از بخت سیاه ارشد
ز صبح آئینه‌ای مثل سحر در آستین دارم

***

همچو شبنم نکند تکیه به مهتاب نسیم
تربیت یافته در گلشن آداب نسیم

فرصتی باد که خوش عیش دوامی دارد
در شب زلف تو از جلوهٔ مهتاب نسیم

رخصت محرمی خاص ندانم زکه یافت
که رود سرزده در مجلس احباب نسیم

گرچه از راه تصرف همه آفاق ازوست
بی‌نیاز است ز پیرایهٔ اسباب نسیم

مگر ازسوز دلت یافته ارشد خبری
کز سرشب نکند تابه‌سحر خواب نسیم

***

کجاست توشهٔ دردی که روبراه کنم
به آه یك شبه‌ای کار صد سپاه کنم

ز عمر خضرچه حاصل شهادتی که چوشمع
سرم بریده به راه افتد و نگاه کنم

نسیم عفو تو بر کوه قدر کاه نهاد
چگونه در خور آمرزشت گناه کنم

حرام باد به من لذت غم تو اگر
گدای کوی ترا نام پادشاه کنم

نماند در جگرم خون که درغمش ارشد
ادای گریه به تمهید اشك و آه کنم

***

در نظرها خوار و بر دلها گران افتاده‌ایم
ما و غم گویا که از یك آشیان افتاده‌ایم

شد زبان در کام نطق ما ز تنهائی گره
سالها شد چون جرس ازکاروان افتاده‌ایم

هیچ کس بیرون نمی‌آرد سری از کار خویش
بارها در فکر اوضاع جهان افتاده‌ایم

در میان دین ودنیا دست و پائی می‌زنیم
هم ازین وا مانده‌ایم وهم از آن افتاده‌ایم

شهپر پرواز ما را آسمان پیچیده است
گوئیا در بیضه ما از آشیان افتاده‌ایم

نیست چون خورشید از افتادگی مارا شکست
بارها ارشد ز بام آسمان افتاده‌ایم

***

از در امید و از کوی امل پا می‌کشم
پای همچون‌کوه در دامان صحرا می‌کشم
تا کمان ناله‌ام را کرده زه دیوانگی
تیر آه از سینه هردم بی‌محابا می‌کشم
بی‌وجود آدمی چون خوش بهشتی بوده است
رخت خود را عاقبت درکوی عنقا می‌کشم
من‌که اسرار گهر را با صدف گویم مدام
راز اشك خویش را برگوش دریا می‌کشم
تا بداند قیمت و سرمایهٔ کالای خویش
یوسفی امروز بر چشم زلیخا می‌کشم
تا به‌کی چون سرو گیرم برسریك پا قرار
می‌روم چون سایه خود راگوشه‌ای وا می‌کشم
گرچه ارشد طاقت یك خنده‌ام چون غنچه نیست
صد جهان اندوه را بر دوش تنها می‌کشم

***

سخت مخمورم و صهبای کهن می‌خواهم
نیست در میکده آن باده که من می‌خواهم
برده از دل هوس دلق فنا آگاهم
عور ناگشته ز گهواره کفن می‌خواهم

چشم بر سیم و زرم نیست ازین در بدری
کاسهٔ گوش پر از نقد سخن می‌خواهم
اضطرابم به قفس از ره دلتنگی نیست
گشته‌ام دور ز فردوس و وطن می‌خواهم
دارم امید چو مهر ازکرمش خلعت نور
جامه ارشد نه به اندازهٔ تن می‌خواهم

***

چو نیست بر سر زلف مراد دسترسم
ز کوچهٔ امل آن به که پا کشد هوسم
شمیم زلف تو از بس به مغز دزدیدم
به‌رنگ نافد گره ماند در جگر نفسم
تو هرکجا که نشینی چوگل به محمل ناز
زنند قفل خموشی چو غنچه بر جرسم
ز شوق دام تو از بس به خویش بالیدم
به آن رسیده‌که چون بیضه بشکنند قفسم
نکرد جلوه به اندازهٔ سخن قلمم
که عرصه تنگ و فراخ‌است تندی فرسم
بس این نتیجه ز بی‌برگی جهان ارشد
که قتل وغارت‌گلچین ندید خار وخسم

***

گه به تیر آمیزش و گه باکمان خو می‌کنم
شوق خود را روشناس چشم و ابرو می‌کنم

کاسه بر فرق حریفان می‌زند بدمستیم
گر چه یاران باده نوشیدند من بو می‌کنم
می‌کنم کاری که بندد صورت و وجه معاش
عاشقی چون کوهکن بر زور بازو می‌کنم
تختهٔ مشق نگاه دل‌فریبان گشته‌ام
غمزه‌های شوخ را تعلیم جادو می‌کنم
سخت می‌نازید بر طرز نگاه خویشتن
یک نگاه از چشم او در کار آهو می‌کنم
مانده‌ام عاجز به دست طبع ناموزون خویش
طوطی تصویر را ارشد سخنگو می‌کنم

***

بی توچون لخت دل ازدیده به دامن‌کردیم
خار زار مژه را غیرت گلشن کردیم
نیست ممکن که به حاصل نرسد تخم عمل
هر چه کشتیم درین مزرعه خرمن‌کردیم
گل بی خار تو در بالش زر باف نبود
بستر ناز ز خاکستر گلخن کردیم
دوست گشتند به ما سر به سر اعدای جهان
سینه را تا هدف ناوک دشمن کردیم
حیف کز خاطر ما رفت نشاط ازلی
چند روزی که درین غمکده مسکن‌کردیم
چشم وگوش آلت تحصیل‌جمال است وکمال
با همین حرف تماشا و شنیدن کردیم

جلوه‌گر بود به دل ناوك مژگان بتان
ما اگر سینه چو آیینه ز آهن کردیم

در جهان از پی هر سودکه رفتیم ارشد
لخت دل بیشتر از سیم به دامن‌کردیم

***

در فراقش با جگر افتاده کار گریه‌ام
نگذرد بی خون دل دیگر مدار گریه‌ام

نم نمی‌آمد ز عهد نوح دیگر بر زمین
تخم طوفان سیر شد در روزگار گریه‌ام

می‌توان بر جویبار گریه‌ام کردن گذار
خالی از فیضی نباشد آبشار گریه‌ام

تا نگشتم پای تا سرچون حباب ازخود تهی
آرزوی دل نیامد در کنار گریه‌ام

آب در فواره خود بستی و می‌گوئی مجوش
شوقت از کف برده بیرون اختیار گریه‌ام

بر سر هر خار مژگان غنچهٔ اشکی شگفت
بحث رنگین گشته ارشد نوبهار گریه‌ام

***

کرد آن شوخ نگاهی و ز پا غلطیدم
چون گل از شاخ به تحریك صبا غلطیدم

تیغ بر من زد و افتاد سرم در قدمش
آفرین باد که بسیار بجا غلطیدم

من به یکبار ز جان دست کشیدم روزی
که در آغوش تو چون زلف دو تا غلطیدم

چون هلال شب عیدم ز تو رسوای جهان
بس که در پای تو انگشت نما غلطیدم

تا شدم خاك رهت رفت غبارم به سپهر
گرد بادی شده بر موج هوا غلطیدم

عقدهٔ هجر تو هرگز نشود از دل من
گرچه پهلوی تو چون بند قبا غلطیدم

هیچ مرغی ز سر شاخ نپرید به چاه
بیضه بودم که در این دیر فنا غلطیدم

به چمن رفتم و چون قطرهٔ باران ارشد
بستر از برگ گلی کردم و واغلطیدم

***

مگو آویزهٔ بال کبوتر نامه‌ای دارم
چو اخگر بسته بر بال سمندر نامه‌ای دارم

نه مضمون می‌شناسم نی رقم لیك از غمش در کف
چو برگ گل به خون آغشته یکسر نامه‌ای دارم

اگر داری سواد از رنگ زردم حال دل برخوان
که از برگ خزان بر بال صرصر نامه‌ای دارم

نیم در دعوی عشق بتان از حجتی خالی
به مهر داغ و خط زخم محضر نامه‌ای دارم

مرا آورده درهم بسته مضمونی به این گلشن
چو شاخ زنبق نشکفته بر سر نامه‌ای دارم

بحمداله که از لخت دل و آه سحر ارشد
سبک‌جولان‌تر از بال کبوتر نامه‌ای دارم

***

روزگاری بر سر کوی تمنا سوختیم
سوختیم از بس که در هر آرزو واسوختیم
رگ بدرگ چون شمع ما را آتش شوق تو سوخت
از سر هر موی تا خار کف پا سوختیم
هیچ کار از ما نمی‌آید ز کاهل مشربی
گر زدیم امروز در خود شعله فردا سوختیم
آتش پنهان ما را هیچ تأثیری نبود
عاقبت چون شمع در پیش تو رسوا سوختیم
صرف دیدار بتان شد پرتو شمع نگاه
ما چراغ دیده در بزم تماشا سوختیم
آب کوثر آتش ما را نمی‌سازد خموش
چون دُر شب‌تاب در فانوس دریا سوختیم
نور شمع خاطر ما صرف ظلمت شد تمام
چون چراغ دیر وچون قندیل ترسا سوختیم
اضطراب برق تمکین دکان‌را بدنماست
در غمش چون شمع ارشد پای برجا سوختیم

***

در سینه غباری چو نفس بیخته دارم
رنگی ز پی طرح غمش ریخته دارم

اشکم چه کنی پاك که چون مصلح قضات
از هر مژه لخت جگر آویخته دارم
چون نبض بهنجار بود سیر و سکونم
تمکین شتابی به هم آمیخته دارم
از سوزش آهم نشد آئینهٔ جان صاف
دایم ز دل این گرد برانگیخته دارم
صد میکده از مستیم آماده من اکنون
مینای تهی و قدح ریخته دارم
هر چند که ببریده‌ام از زلف تو امید
صد عقده از آن رشتهٔ نگسیخته دارم
با آنکه شد آخر نگهش رام من ارشد
دل بر نفس آهوی بگریخته دارم

***

سر به سر با رقم کلك ترا سنجیدم
همچو طومار ز هر نکته به خود پیچیدم
شد فراموش چو نرگس به لبم ساغر می
بس که حیران تماشای لبش گردیدم
چون نهالی که نمایند ز نو پیوندش
زنده در پای خود آخر سر خود را دیدم
آتشی بود که افتاد به جان و دل من
بس که از ذوق نگاه تو به خود بالیدم
به همین بردن دل گشته تسلی نگهت
دل کجا بود که من مهر تو می‌ورزیدم

ره نبردم به سراپردهٔ وصلش ارشد
گرچه این راه ز هر بی‌سر وپا پرسیدم

***

نبسته هیچ حریفی به دشمنی سر راهم
به هم زنند چو مژگان همیشه خیل سپاهم
نظر به‌روی تو گاهی که دوزم از سر حیرت
توان دوید سراسر به روی مد نگاهم
اگرچه خون دل آلوده از کمان بدر آمد
سفید جست ز پشت سپهر ناوك آهم
دمی قرار ندارد ز تاب آن خط مشکین
نشسته زلف تو گویا شبی به روز سیاهم
اگر چه گاه تحمل گران‌تر از رگ کوهم
وزد چو صرصر قهری سبك تر از پرکاهم
مگر تو بر سرم آیی وگرنه با کف عریان
فکنده خار و خسك روزگار بر سر راهم
ازین‌که جان به فدایت چرا نکردم ورفتی
تمام خجلت و شرمم تمام عذر گناهم
کجا روم زکه جویم ره خلاص خود ارشد
کشیده دست اجل دام مرگ بر سر راهم

***

دیده از اشك تهی‌گشت چو مژگان بستم
آخر از مشت خسی راه به طوفان بستم

سر بگریختن از بتکدهٔ عشق تو داشت
تاری از زلف تو برگردن ایمان بستم
ارغنونی شده‌ام ناله و زاری سر و پای
رشتهٔ مهر ترا تا به رگ جان بستم
رخنه‌ها بود ز هرچاك دلم را به دوا
از غبار دل خود راه به درمان بستم
چون تنم را هوس زینت عریانی بود
تکمهٔ داغ تو بر چاك گریبان بستم
حیف کامیخته با خاك سیه خواهد شد
آن سری را که به صد ناز به سامان بستم
در به رویم نگشادند درین کو ، هرچند
خویش را بر روش گبر و مسلمان بستم
باز کردم به رخ ارشد در صد فتنه و شور
من که دل در خم آن زلف پریشان بستم

***

به رنگ گل درین باغ‌ازگشاد سینه دلگیرم
چوتیغ از گوهر افسرده سرتا پا به زنجیرم
گدای‌کوی اویم من به هر حالت که پیش‌آید
اگر جوداست محتاجم اگر عفو است تقصیرم
درین بزمم ندادند اختیار جنبش مژگان
به‌کارخویش حیران متصل‌چون چشم تصویرم
پی‌خضر ره خود ساختم مفتاح کوشش را
دری نگشود یکره بررخ امید تدبیرم

وجودم آیتی از مصحف شوریدگی باشد
که مستی می‌کند از صورت افعال تفسیرم
به خواب نوجوانی هر نشاطی راکه می‌دیدم
کنون پیری کند از محنت و اندوه تعبیرم
ندانم جرم خویش ارشد به‌کنج بیشهٔ دوران
که هر صبحی که برمن می‌دمد برپنجهٔ شیرم

***

بطور خودنمائی خویش را گم می‌توان کردن
ز فکر دور نزدیکی به انجم می‌توان کردن
کف سیمی اگربی منت دوران شود حاصل
تمام عمر چون گل یك تبسم می‌توان کردن
نسوزد تاخود اول برق ، خرمن را نمی‌سوزد
توپنداری که برمردم تحکم می‌توان کردن
رموز پردهٔ دل را مکن همراز با مژگان
که نازکتر ز ایما هم‌تکلم می‌توان کردن
غرور فطرت ارشد به طاعت در نمی‌سازد
چوکردی‌پشت برخود، روبمردم میتوان‌کردن

***

می‌توان زاندیشه رنگ آسمانی ریختن
وز سحاب فکر گوهر برجهانی ریختن
آدمی را رزق چون بی‌خواست می‌آید به‌پیش
نیست لازم آبرو از بهر نانی ریختن

اهل بینش را توکل چیست در تمهید رزق
توشهٔ یك عمر را در سرمه دانی ریختن
گرچه ارشد سوخت در بی‌اعتباری می‌توان
از کف خاکسترش رنگ جهانی ریختن

***

همچو آتش کز رگ خارا نمی‌آید برون
پرتو مهر تو از دلها نمی‌آید برون
بر نخیزد دود آهم بی‌نم اشک از جگر
ابر دشت خالی از دریا نمی‌آید برون
می‌گدازد شبنم می آفتاب هوش را
طرف عقل از عهدهٔ صهبا نمی‌آید برون
احتیاجی نیست رفتن از سر کویت مرا
هیچکس از جنت المأوا نمی‌آید برون
کاوش بیهوده در احوال دل ارشد مکن
خار صحرای جنون از پا نمی‌آید برون

***

به ناله‌ام نفسی گوش می‌توان کردن
مرا ز زمزمه خاموش می‌توان کردن
هزار زخم اگر بر دل آید از دشمن
به روز مرگ فراموش می‌توان کردن
به یاد جلوهٔ بالای گلشن آرایش
به سر و دست در آغوش می‌توان کردن
هزار جان گرامی چو تار گیسویش
فدای خال بناگوش می‌توان کردن

چه احتیاج به می دادن‌است ارشد را
به عشوه غارت صدهوش می‌توان کردن

***

چومهر دامن همت برآسمان افشان
قدم ز فرق کن و نور بر جهان افشان

نوای زیر لب آهنگ می‌خورد برگوش
خموش باش و فغان بر سر فغان افشان

صفای آینه محتاج آزمایش نیست
غبار تفرقه برچشم امتحان افشان

اگر ز دست برآید زجان مکن تقصیر
جفا به دشمن و راحت به دوستان افشان

ترا به الفت اضداد اگر رسد فرمان
گلاب شعله به دامان پرنیان افشان

رطوبت چمن ازحد اعتدال گذشت
صفیر سوخته برمغز استخوان افشان

اگر به جایزه ارشد مرا کنی ممتاز
جواهر سخنم بر سر زبان افشان

***

به یك دیدن دوعالم را تماشا می‌توان کردن
باندك آب چشمی سیر دریا می‌توان کردن

متاع تیره روزی می‌فروشد صبح اقبالم
بیائید ازسیه بختان که سودا می‌توان کردن

پیامی از زبان لاله دارد باد نوروزی

که‌ای شوریدگان آهنگ صحرا می‌توان کردن

نزیبد پارسائی عشق را یوسف زحق مگذر

زبیم شعله کی ترک زلیخا می‌توان کردن

نباشد حیله‌جو یارب کسی ور نه ز ایمائی

هزاران فتنهٔ خوابیده برپا می‌توان کردن

شد امید شهادت عقدهٔ خاطر مرا ارشد

به خنجر این گره را از دلم وا می‌توان کردن

***

باشد مطیع نالهٔ من چاره ساز من

از ناز او خراج ستاند نیاز من

چون شعله‌ای که در رگ یاقوت مانده خشك

عاجز شده است آتش دل درگداز من

حاجی مرا به کعبه مخوان از حریم دوست

جز بردرش درست نباشد نماز من

خندد چو گل به معدن یاقوت و کان لعل

گوشی که شد صدف به گهرهای راز من

ارشد بغیر محرم و بیگانه‌ام زخویش

جز خود ز هیچکس نبود احتراز من

***

دارد نشان زلخت جگر گل دراین چمن

دود دلست طرهٔ سنبل دراین چمن

پروانه گوئیـاکه دوئی از میانه رفت
آتش کشیده نالهٔ بلبل دراین چمن
انداخت بید خنجر و افگند گل سپـر
تا قد کشیده سرو توکل دراین چمن
فارغ زشور بلبل و قمری نشسته است
نرگس که ریخت رنگ تغافل دراین چمن
می‌کرد قسمت لب مـا خنده‌ای اگر
می‌بود گل به دور تسلسل دراین چمن
آخر چو شاخ میوه برومند مـی‌شود
هرکس کشید بار تحمل دراین چمن
ارشد خزان چه‌کرده که هرسورود به باد
از سبزه بیشتر پـر بلبل دراین چمن

***

در هوای طلب اهمال مکن
رگ تن را گرهٔ بال مکن
نتوان یافت به‌کوشش زر وسیم
خاك را بیهوده غربال مکن
ذره‌ای تا ز وجودت باقی‌است
سیر تفصیل در اجمـال مکن
صوفیاچون‌قدح‌ازمی‌خالی‌است
دست برهم مزن و حال مکن
مجمع کینهٔ فیلان گرم‌است
سردراین معرکه پامال مکن
وسعت عمر چو دیدی ارشد
شکوه از تنگی احوال مکن

***

ربود ، باد صبـا سبقهٔ شتاب از من
گرفته صاعقه سرمشق اضطراب ازمن

ازاینکه در برمن باز بوده‌ای امسال
توان گرفت چو گلبرگ ترگلاب ازمن
به منع گریه‌ام ازلب تبسمی بفرست
چنان مکن که شود عالمی خراب ازمن
بیا به بزم‌دل وعیش را مرتب کن
شراب از تو و نقل از تو وکباب ازمن
خدنگ آه صبوحی خطا نمی گذرد
چه تیرها که به‌دل خورده آفتاب از من
شدم به دولت می حد و شرع را منظور
چه اعتبار گرفته است احتساب از من
ازآن برون شده‌ام ارشد ازحساب‌کسان
که روز حشر نگیردکسی حساب ازمن

***

گر به طرز آشنا بیگانه می‌باید شدن
ور به سرداری خرد دیوانه می‌باید شدن
نیست باکیش محبت‌کفر و دین را هیچ‌کار
بی‌نیاز از کعبه و بتخانه می‌باید شدن
موشکافی گر ترا در زلف معنی آرزوست
بی‌زبان وصد زبان چون‌شانه می‌باید شدن
نیست ازگرداب صورت گوهر معنی برون
در طریق جستجو مردانه می‌باید شدن

مخزن عرفان نگردد بی‌شکست نفس دل
گنج داری آرزو ویــرانه می‌باید شدن
فرض گردد گرکسی را رتبهٔ شاهنشهی
خاك روب درگه میخانه می‌باید شدن
گرترا ارشد ز دام غم خلاصی آرزوست
بی‌نیاز از فکر آب و دانه می‌باید شدن

***

خانه آباد مکــن گردش ایــام ببین
مرك را پیش نظر دار و سر انجام ببین
آسمان بر سر ما دامگه حادثه است
دانه از انجم و از کاهکشان دام ببین
نیست جز لخت دل و خون جگر روزی ما
طعمهٔ چاشت نگر راتبهٔ شـام ببین
ذوق آوارگی از دست تهی کی خیزد
می برآر ارخم و سرگشتگی جـام ببین
مهر بر مهر فزاید دلم از بیدادش
حسن ناسازی و شیرینی ابرام ببین
ناوکش خامه و دل کاغذ و مضمون بیداد
شوخی نـامه و شیرینی پیغـام ببین
یارمی‌آید وجان می‌برد ارشد بدرخش
یکزمان دگر از دور بناکام ببین

***

گر صدف جمله تن خویش نماید ناخن
گرهی از دل گوهـر نکشاید نـاخن

چه قدر عقده ز دل باز توانم کردن
گرچه چون غنچه سرانگشت برآیدناخن
ناخنم سوده و دل می‌طپد از ذوق خراش
اینقدر صبر ندارد که برآید ناخن
صیقل آینهٔ سینه شود لیك چه سود
زنگ از آینهٔ دل بزداید ناخن
عقدهٔ خاطر من سخت‌تر از فولاد است
باچنین عقده چه سازدکه نساید ناخن
بحر را بیهده گو تیره مکن ناخن موج
گرهٔ قطره چنان نیست‌که باید ناخن

***

ازلبت مست و خرابم گر نمی‌دانی بدان
من درین آتش کبابم گر نمی‌دانی بدان
برده از من تا هوای عارض زلفت قرار
روز وشب درپیچ وتابم گر نمی‌دانی بدان
شبنم افسرده‌ام لیك از خیال روی تست
هم نشین آفتابم گر نمی‌دانی بدان
مژدهٔ نزدیکیت برده است ازمن اختیار
سخت بی‌آرام و تابم گر نمی‌دانی بدان
درتمنای‌تو هردم اشك سرخ ورنگ زرد
می‌زند نقشی برآبم گر نمی‌دانی بدان
همچو برق وباد ارشد درهوای‌گلرخان
پای‌تا سر اضطرابم گر نمی‌دانی بدان

***

شدم خار رهش از نازچون صرصر رمید ازمن
به پا افتادمش، چون سرودامن درکشید ازمن

بـه افغانی‌که تأثیرش گدازد کوه آهن را
نکردم دردلش ره‌گرچه صدنوبت شنید ازمن

به خونم بازفتوی می‌دهد بی‌جرم مژگانش
نمی‌دانم به خواب‌ناز چشم او چه دید ازمن

کمند طره‌اش درگردنم محکم‌تر از جان بود
چنین سررشته‌ای را بی‌سبب زلفش برید ازمن

به رنگ‌گل بدر کرده است خونم را نمی‌دانم
که همچون‌غنچه درپیشش گریبانی درید ازمن

هزاران شاخ گل ازلخت دل برشاخ مژگانم
چه خواهدکردگیتی‌یارب این‌گلهاکه چید ازمن

چنانم شرم دارد درحجاب ارشد که می‌سازم
نهان در آستین گر قطرهٔ خونی چکید ازمن

***

محرم چوشدی مشرب بیگانه طلب‌کن
می ازحرم و سبحه زمیخانه طلب‌کن

یك نغمه بود طالب و مطلوب درین ساز
بلبل زگل و شمع ز پروانه طلب‌کن

در آب و گلت گوهر مقصود نهانست
بشکن صدف وآن در یکدانه طلب‌کن

تن در ندهد عصمت معشوق به اغیـار
از خویش مجرد شو و جانانه طلب‌کن

دیوانگی ای‌گرچه ضروراست دراین راه
درقید جنون باش و حکیمانه طلب‌کن
مقصود تو از دایرهٔ کون برونست
دامن به میان برزن و مردانه طب‌کن
در غیر محل سعی به‌جایی نبرد راه
در از صدف وگنج ز ویرانه طلب‌کن
هرکام وزبان محرم اسرار جنون نیست
راز غم او از دل دیوانه طلب کن
هشیاری اگر بایدت ارشد به ره عشق
سرمایهٔ عقل از دل دیوانه طلب کن

***

کی غمش از خاطر غمناك می‌آید برون
بیستون را ریشه‌کی ازخاك می‌آید برون
گر ندارد ماتمی از پیش هرروز ازچه رو
صبح ازمشرق گریبان چاك می‌آید برون
همچو برگ‌گل دواند ریشه دردست لئیم
زر عبث کی ازکف امساك می‌آید برون
نا امیدی کفر باشد در طریق جستجوی
عاقبت گل ازخس وخاشاك می‌آید برون
کوکب عرفان ز طبع تیره طالع‌کی شود
این سهیل ازمشرق ادراك می‌آید برون
بیشتر مغرور گردد نفس در افتادگی
مایهٔ نخوت تمام از خاك می‌آید برون

عالمی را شعلهٔ می در گداز آورده است
ارشد این آتش زچوب تاك می‌آید برون

***

شرط آزادیست خودرا برگرفتاری زدن
برسر میدان صحت کوس بیماری زدن
با دو عالم آرزو خود را تسلی داشتن
باکمال بی‌شعوری لاف هشیاری زدن
سرفرازی مرد را دانی چه باشد دردو کون
پشت پا بردستگاه مردم آزاری زدن
شغل ورزی‌پیشهٔ خودکن که نزد اهل‌شوق
ننگ باشد تکیه بردیوار بیکاری زدن
سخت باشدارشد ازمرد نبرد این‌گمرهی
زخم را برحمله‌های دشنهٔ کاری زدن

***

چه لازم نالهٔ بیهوده کردن — غم دل را عبث افزوده کـردن
چه باشد دست از دنیا کشیدن — دل خود را زرنج آسوده‌کردن
ندانم‌عیب خودرا چیست توفیر — هنرها را به عیب آلوده کردن
حسدبردن به‌حال‌دیگران‌چیست — به دل الماس را فرسوده کردن
غم فردا مخور ارشد چه لازم
بروی هم غم دل توده کردن

***

تا به گوهر نکند ناز خریدار سخن
نشنود نافهٔ اندیشه گـرانبار سخن

می‌دهد جلوهٔ معنی خبر از نشهٔ وصل
می برد زنگ زدل لذت دیدار سخن
شوی آنگاه ز کیفیت مضمون آگاه
که شود گوش و دلت ساغرسرشار سخن
شعله‌ای‌درجگر ازعشق برافروزکه هست
از دم سوختگان گـرمی بـازار سخن
دایم ازشهد طرب کام ودلش شیرین‌است
هرکه دارد به دهن لعل شکر بارسخن
گلشن خلد برین با همه سامان و نعیم
نیست بالله به رنگینی گلـزار سخن
حسن معنی شود ارشد به تو آندم ظاهر
که شود طبع تو آئینهٔ رخسار سخن
***
گر خدا می طلبی رو صنمی پیدا کن
در محبت چو برهمن قدمی پیدا کن
گر ترا آرزوی خلوت انس‌است چوشمع
در جگر آتش و در دیده نمی پیدا کن
سر گلزار بناگوش به هنجارخوش است
چون سر زلف بتان پیچ وخمی پیدا کن
ای که داری هوس محرمی گلشن راز
چون صبا عزمی وچون‌صبح دمی پیداکن
چون رگ ابر بهاری که کند برق نثار
در نهانخانهٔ آتش رقمی پیدا کن

گوشه عافیتی گر به جهان می‌خواهی
در سرا پردهٔ دلها حرمی پیدا کن
نسخه‌گرمی کنی اسرار جنون را ارشد
صفحه از آب وز آتش قلمی پیدا کن

***

در دلم بگذر خرابی های دنیا را ببین
وز غبار کلفتم در سینه صحرا را ببین
گر سواد سیر داری باغ رنگین نسخه‌ایست
آب و رنگ لفظ و شوخی‌های انشا را ببین
سرمه‌ای در چشم عبرت کش ز خاک رفتگان
پس عیان در چهرهٔ امروز فردا را ببین
ای که می‌پرسی مداوای مریض عشق را
بر سر بالین من گریان مسیحا را ببین
شبهه می‌گردد ترا گر در دل از طوفان نوح
در دل هر قطره اشکم جوش دریا را ببین
زاهد از میخانه در مسجد مرا جا می‌دهد
ابلهی را نیک بنگر دخل بی‌جا را ببین
در فضای چشم موری می‌کنم یک عمر طوف
جلوه ام را سیر کن گلگشت صحرا را ببین
گر ندیدی در چمن بار صنوبر را به شاخ
در خم آن زلف ارشد خوش‌دلی‌ها را ببین

***

از آتش پاکان چو بود پاک نشستن
چون شعله به‌روی خس وخاشاک نشستن
دانی چه بود قوت بازوی توکل
در عرصهٔ پر دغدغه بی باک نشستن
معراج جنون چیست چوگل درچمن عشق
هشیار به پیراهن صد چاک نشستن
چون تیر هوائی به جهان اهل ستم را
شرطاست فلك سیری وبرخاك نشستن
ارشد ز خیابان امل رخت برون بر
تا چند درین کوی خطرناك نشستن

***

طاعت ز روی عجب و ریا می‌کنی مکن
این کار اگر برای خدا می‌کنی مکن
از گفتگو مراد میسر نمی‌شود
عمری که صرف چون‌وچرا می‌کنی مکن
بیرون زخویش چشمهٔ حیوان کسی نیافت
گر جستجوی آب بقا می‌کنی مکن
هرگاه می‌شود شدنی نه زیاد و کم
بیهوده اضطراب چرا می‌کنی مکن
ای‌آنکه روز و شب سپری راه احتیاط
تدبیر اگر به دفع قضا می‌کنی مکن
ارشد چو نیست تاب جفای بتان ترا
خود را چرا اسیر بلا می‌کنی مکن

ای دل افکنده عنان از پی دیدار مرو
راه دور است به یك مرتبه از کار مرو
در مقامی که گره می‌شکند ناخن را
از پی کاوش بی فایده زنهار مرو
قیمت و قدر متاع خود اگر می خواهی
پانگهدار و به دنبال خریدار مرو
غنچه بر دیدهٔ افسرده نگاهان خار است
چشم و دل تا نکنی سیر به گلزار مرو
گرخس این چمنی حوصله ای پیدا کن
چوگل از دست به یك ساغر سرشار مرو
مایه ای تا نشود حاصلت از علم مگوی
با متاع دو خزف ریزه به بازار مرو
گنج در گوشهٔ دلهای خراب است ارشد
از پی جامه و آرایش دستار مرو

***

ساحت گلزار قدس حاشیهٔ روی او
مرجع دلهای زار حلقهٔ گیسوی او
عشوهٔ او برجگر بیش نتابد به پیش
خفته سیه افعیست وسمه بر ابروی او
بس‌که زجعدش فشاند پنجه مشاطه مشك
قدر ختن برده است خاك سرکوی او
رام رمیدن شدیم بس‌که ز رم می‌کند
شیر دلان را شکار وحشت آهوی او

ارشد ازین دامگاه راه خلاصی مجوی
بر دو جهان بسته راه سلسلهٔ موی او

***

کارم همه بی خودیست بی تو — آسوده بگو که کیست بی تو
در خلوت مردمك نگاهم — عمریست که منزویست بی تو
مرگست علاج درد هجران — بیچاره کسی که زیست بی تو
جز وصل توآرزو حرام است — رضوان که و خلد چیست بی تو
فردوس برین وحور و غلمان — می پندارم که نیست بی تو
از طبع جهان غبار غم شست — چشمم از بس گریست بی تو

***

الهی گوش دل را لذت راز نهانی ده
به الهامم چو ره دادی به‌جبریلم نشانی‌ده
سبك ازبار پستی‌کن رواق هفت منظررا
وگرنه در خور معراج فکرم آسمانی ده
درآن‌گلشن‌که‌هر نرگس‌لوای شعلهٔ‌طوراست
نگویم گلبنی یك مشت خارم آشیانی ده
ندارد صفحهٔ اندیشه‌ام از گفتگو رنگی
به شرح معرفت ملك زبانم را بیانی ده
به هرمو رهزنی خوابیده ارشد درکمین‌گاهم
به من چون بخت خواب‌آلودهٔ خود پاسبانی ده

***

مگر به سیر گل آن شوخ تند خو رفته
چو رنگ از رخ گل هرطرف چوبو رفته

هزار معنی رنگین زدل بر آورده است
چو غنچه‌هر که به خود یك‌نفس فرو رفته

به بزم دوستی‌آن‌کس که بی وفاق نشست
چو محرمی است‌که درکعبه بی‌وضو رفته

هزار جرعهٔ خون خورده مست بادهٔ جاه
که نیم قطرهٔ از این باده در گلو رفته

چه صرفه برده زمعراج قطرهٔ باران
زبحر آمده بیرون و در سبو رفته

مگو ز یاد مرا می‌توان جداکردن
که‌رفته‌گرزخود ارشد به‌یاداو رفته

***

آشنایان تو بیگانهٔ خویشند همه
شمع بزم خود و پروانهٔ خویشند همه

نشئهٔ سرمدی ارباب قناعت دارند
مست نه جرعهٔ پیمانهٔ خویشند همه

راز داران تو مجنون بیابان دلند
جغد دستان زن ویرانهٔ خویشند همه

طایران چمن فقر ز دام آزادند
ساکن توشهٔ غمخانهٔ خویشند همه

بلبلان را زمحبت اثر دردی نیست
عاشق نالهٔ مستانهٔ خویشند همه

ارشد از جرعه‌کشان می منصور مگوی
مست شوق خود و دیوانهٔ خویشند همه

***

ما طایران رازیم از لامکان پریده
بر شاخ سدره خفته در باغ جان خزیده

پست و بلند ما را نتوان قیاس کردن
در عرش کرده پرواز برخاکدان دویده

اسرار جسم وجانرا بی‌حرف و صوت گفته
راز دل و زبان‌را بی گفتگو شنیده

از دام لب چو معنی بی قیل و قال رسته
از شاخ طبع چون فکر بی‌بال وپر پریده

مطمورهٔ ازل را ناکام عقل گشته
معمورهٔ ابد را از چشم هوش دیده

خوش عالمی است تسلیم کانجا مقام باشد
بی صبر و دل شکیبا بی طاقت آرمیده

بنشین به این گلستان آسوده با دل جمع
در کنج خاطر خود چون غنچه در خزیده

مستان بادهٔ شوق هستند در خرابات
بی جام و شیشه هر دم پیمانه‌ها کشیده

طفل امید ایشان لب تر نکرده هرگز
پستان آرزو را از کام جان مکیده

ما زادگان فیضیم کآثار لطف ما را
در مهد آفرینش از ناز پروریده

درگلستان حیرت چون غنچه‌ایم خاموش
حرفی نگفته صد جا دندان به لب گزیده

بنگر تلاش پستی کاین قطره‌های باران
از ابر گشته نازل از ناودان چکیده
ارشد ازین خیابان بگذر بلندهمت
دامن چو سروآزاد از برگ و بارچیده

***

در دل من عشق و سودا بر سر هم ریخته
تا به لب یاس و تمنا بر سر هم ریخته
تنگ چشمی بین که بهر یك نفس عمرابد
خضر والیاس و مسیحا بر سرهم ریخته
آدمی را نیست درموت وحیات آرامشی
محنت امروز و فردا بر سر هم ریخته
می‌کند گردون مگر تمهید بر قتلم که باز
هفت کوکب چون ثریا برسرهم ریخته
طره‌اش یارب چه بو دارد که درهر حلقه‌ای
همچو شاخ غنچه دلها بر سر هم ریخته
ماجرا ارشد کسی را کی رسد بر نکته‌ات
سر به سر معنی انشاء بر سر هم ریخته

***

یار گفتی رام شد دلخواه نه — می‌کند سویت نگاهی آه نه
در تمام عمر گفتی در جهان — یك دم خوش دیده‌ای والله نه
یار گوید ترك عالم کن برو — می روم اما از این درگاه نه
ضعف بین کان شوخ بربالین ومن — گاه چشمی می‌گشایم گاه نه

از طریق عشق بیرونم مخوان می‌روم ازخود ولی زین راه نه

کی شود ارشد گدای شهر وکوی
می کند هرگز گدائی شاه ؟ نه

***

من کیستم دیوانه‌ای ازکار و بار افتاده‌ای
وز بحر معنی همچوخس بر یك کنار افتاده‌ای
حال دل زارم نگر آغشته در خون جگر
باشد به روز من دگر از چشم یار افتاده‌ای
قادر به عزم خود نیم گر باورت ناید ببین
بی مدعا بنشسته ای بی اختیار افتاده‌ای
درظلمت آبادغمم چون بخت خودخوابیده‌ای
بر دست و پای مهوشان همچون نگار افتاده‌ای

ارشد چه باشد درجهان مشهور بی نام و نشان
آوازهٔ گمنامیش در هر دیار افتاده ای

***

اشك را خوناب هرگز دیده‌ای گوهر شاداب هرگز دیده‌ای
بارخش از خجلت خوبان مپرس شمع در مهتاب هرگز دیده‌ای
غیر چشم من که درموجش بتاب خانه در گرداب هرگز دیده‌ای

جز شراب لعل ارشد در جهان
آتش سیراب هرگز دیده‌ای

***

من کیستم چوغنچه به خون آرمیده‌ای
دایم به کنج خاطر خود در خزیده‌ای

چون لاله داغ بر جگر از عشق بسته‌ای
چون سرو دامن ازخس وخاشاك چیده‌ای

مانند شمع سر به ره تیغ داده‌ای
یا چون صدف به دامن عزلت کشیده‌ای

می‌صاف کرده منتظر هم پیاله‌ام
یارب کجاست زهر هلاهل چشیده‌ای

بطلب نشان هستی من گر ندیده ای
خاکی بباد رفته و آبی چکیده ای

ارشد به شعر خود بنگر گر ندیده‌ای
تاری زعنکبوت به هر جا تنیده‌ای

***

ای آنکه خویش را به هنرها ستوده‌ای
دائم به خویش گفته و از خود شنوده‌ای

بیدار شو ز خواب که در بحر زندگی
از موج مضطرب تری اما غنوده‌ای

نی نام ونی اثر زتو بر صفحهٔ وجود
چون پی برد کسی که تو در دهر بوده‌ای

آگه زخود نکرد ترا مرگ دیگران
معلوم شد که مست و خراب ربوده‌ای

انسان زآب و خاك و تو لافی زنار و نور
برگو که از چه سلسله و از چه دوده‌ای

صد عقده بیش‌چرخ به‌کارت فکنده‌است
تا یك گره زرشتهٔ مطلب گشوده‌ای

ارشد مکن شکایت از ابنای روزگار
هر حاصلی که کشته‌ای آخر درود‌ه‌ای

***

خنده می‌بینی و از درد دل ما غافلی
برخود آسان کرده‌ای کز مشکل ما غافلی
خواب راحت می کنی چون برگ گل درمهد ناز
وز ره پرخار و پای درگل ما غافلی
جلوهٔ بیداد را هرلحظه رنگی می‌دهی
از دل بی‌صبر و صبر بی‌دل ما غافلی
می خرامی همچو بوی گل در آغوش صبا
از جفای راه و رنج منزل ما غافلی
غیر ناکامی نمی‌روید ز صحرای امید
تخم می‌بینی ولی از حاصل ما غافلی
ارشد از سیمای احوال تو ظاهر می‌شود
کز دل مدهوش و طبع غافل ما غافلی

***

من کیستم درین بزم پرنغمهٔ خموشی
فرزانهٔ سفیهی دیوانهٔ بهوشی
باشد هزار مستی هر قطره اشك ما را
کی می‌شود تسلی خوناب دل به‌جوشی
وزاشك من چه پرسی وزآه من چه‌گوئی
سیلی برهنه گردی برقی شراره پوشی
هنگامهٔ خرابات همواره گرم باشد
هرگوشه لای مستی هرسو سبو به دوشی

پر نساز گشت ارشد اسرار عشق بپذیر
چون غنچه ترزبانی چون‌گل شگفته گوشی

***

گرزنی‌دستان چوبلبل ژاژخائی می‌شوی
ورکنی جذب دو عالم کهربائی می‌شوی

زال دنیا دلفریب و بی‌وفا افتاده است
گربگویی‌ترك این زن‌کدخدائی می‌شوی

جاده‌ها هم درطریق گمرهی سرگشته‌اند
گر ز ره بیرون نهی پا رهنمائی‌می‌شوی

گرکنی دهقانی اندیشه در باطن شعار
از بهار فیض باغ دلگشائی می‌شوی

کج‌نشینی راست‌بینان می‌کنندت عیب‌ها
راست گوئی درنظرها کج ادائی می‌شوی

مشکل است ارشد طریق زهد وعیاری به‌هم
گر نهی پا برسر خود پارسائی می‌شوی

***

تا چند درین دائره دلتنگ نشینی
چون آب و شرر در گهر سنگ نشینی

فهمیده اگر روی به خاك سیه آری
زان به‌که تنک مایه بر اورنگ نشینی

درکیش مغان برتو نویسند کبایر
یك لمحه اگر بی می گلرنگ نشینی

چون بند قبایت بگشاید گره از کار
در پهلوی دلدار اگر تنگ نشینی
یك گام میان تو و مقصود نماند
از خویش اگر دور به فرسنگ نشینی
با سلطنت کون برابر بود ارشد
یك لمحه‌که برمسند فرهنگ نشینی

***

تا یافته‌ام از می سودای تو بوئی
من مست به سوئی روم و ناله به سوئی
دیده است فروغی زتو در آینهٔ آب
هر سرو که افشرده قدم برلب جوئی
شاداب کند صد چمن ازگلشن جاوید
هر قطرهٔ آبی که رسانی به گلوئی
هردل به مقامی خوش و هرسر به هوائی
رضوان به بهشت خود و ما و سرکوئی
عاشق به‌چمن‌چون ندهد دل که مهیاست
از غنچه لب لعلی و ازگل بر و روئی
بیهوده به هر سو مفکن سنگ ملامت
ناگاه مبادا شکند از تو سبوئی
ارشد چو به لب برزده‌ای مهر خموشی
برکش توهم ازگوشهٔ این معرکه هوئی

***

دلم را برده شوخ نازنینی مسیحا معجز مهر آفرینی

نبود از نوش خندان قسمت ما — به غیر از تلخی حسن حسینی
چه خواهد شد اگر آلوده سازی — چو شاخ گل به خونم آستینی
سخن می‌خیزد از هر لب به رنگی — گلی می‌روید از هر سرزمینی
بلند و پست دنیا یك مغاك است — مقرر هر کمینی بر اینی
اگر هر کس نصیبی بردی از ملك — سلیمان را نماندی جز نگینی
کجا از دردمندان گردد آگاه — کسی کو را نباشد درد دینی
زعفران سرمه‌ای در چشم دلکش — که باشد چشم ظاهر هرزه بینی

تو خوابی تا به‌کی، جهدی کن ارشد
که افزائی به دل نور یقینی

***

کم خودگیر تا مقدار یابی — ز کس کم خواه تا بسیار یابی
منه پا بر بساط کبر کانجا — نه سر بینی و نه دستار یابی
توانی زد دم از توحید وقتی — که تار سبحه را زنار یابی
دل از دارالشفای حرص برگیر — که صحت را در آن بیمار یابی
مکن درخانه راز خویش اظهار — که ناگه در سر بازار یابی
قناعت پیشه کن در کوی تسلیم — که از هر اندکی بسیار یابی

بپوش از هردو عالم دیده ارشد
که ناگه دولت بیدار یابی

***

نمی‌کرد ازغرور سرکشی بر ناله‌ام گوشی
فرستادم به چنگ آسمان آه شرر پوشی
اسیر گوشهٔ دارالشفای بی‌خودی گردم
که نتوان یافت آنجا جز دل آگاه بی‌هوشی

مرا گاهی به دشنامی تسلی می‌توان کردن
چه‌کم گردد زنازت گرکنی یاد فراموشی
چه می‌گردد دلم را باز درطالع نمی‌دانم
نگاهم می‌رسد آشفته از سیر بنا گوشی
گرفتار سرزلف ترا حالی نمی‌باشد
مگوارشد سیه‌بختی، سیه روزی، سیه پوشی

***

کیم شوریده‌ای ازکفر ودین وارسته‌شیدائی
نه در بتخانه‌ام باشد رهی نه درحرم جائی
به چشمم می‌خرامی مست وبی‌پروا نمی‌دانی
که درآغوش هرمژگان من‌خوابیده دریائی
برون گر رفته‌ام از حیلهٔ اسباب معذورم
نمی‌باشد مرا درکار و بار خویش پروائی
منه پا بر بساط منصب دنیا اگر مردی
به‌کفشی دل چه بندی‌کوبود هرروز درپائی
مکن تحریك ویرانی سرشك فتنه زایم را
نمی‌باید به سیلاب بهاری کار فرمائی
اثرها بس‌که ارشد درمکافات عمل دیدم
یقینم شد که باشد از پی امروز فردائی

***

دلم درخون تپد پیوسته بیماراست پنداری
به دام حلقهٔ زلفی گرفتار است پنداری
چوخواهم در شکیبائی گذارم برجگر دستی
سرانگشتم شب هجران شرر باراست پنداری

گداز شعلهٔ شوقش به هردل ریشه‌ای دارد

ازین ساغر دماغ شمع سرشار است پنداری

ندیدستی زلیخا عشوه‌های خاص معذوری

شکوه حسن درجوش خریدار است پنداری

به جز نام بت من در زبان حرفی نمی‌آید

بزیر خرقه‌ام تسبیح و زنار است پنداری

هزاران صرصردی بر بهار دل گذشت ارشد

هنوز این غنچهٔ پژمرده در بار است پنداری

***

ای آفتاب اوج تمنا خوش آمدی

وی آب ورنگ گلشن جانها خوش آمدی

می‌کشت انتظار تو در کوی غم مرا

با آنکه آمدی به تماشا خوش آمدی

جز بخت بد وصال ترا مانعی نبود

امشب به رغم بخت بد ماخوش آمدی

یوسف ترا به مصرچه سودا کشیده است

ای آرزوی جان زلیخا خوش آمدی

رمزی شنیده‌ام‌که به زورت کشیده عشق

نازم تراکه گرخوش وگر ناخوش آمدی

ارشد کشیده غمزهٔ او خنجر ستم

ای‌عاشق‌ستم‌کش شیدا خوش‌آمدی

ترجیع

ای زلف تو ابر فتنه باری — ای قدتو سرو گلعذاری
جادوی تو رند دلفریبی — گسیوی تو مار بیقراری
جادو چه که شحنهٔ بلائی — گیسو نه که عمر پایداری
از شعلهٔ نار خانه سوزی — یا رشحهٔ لطف نوبهاری
گویم به‌توحال خویش چون گل — بر من نه گوش لمحه واری
پیش از عشقت که اشك حسرت — من بودم و گوشهٔ کناری
اکنون شده‌ام زتاب عشقت — تا از بن‌موی شعله زاری
امروز برآر کامم از خویش — چون هست به دستت اختیاری
ورنه به خدا که بعد ازین من — چون نیست ترا بمن شماری

بنشینم و باده‌ها کنم نوش
وزهمچو توئی‌کنم فراموش

ای شعله عذار آب پیکر — ای عشوهٔ تو طراز پرور
تا لرزد بید پیش لعلت — زد واهمه بند بند شکر
از رشك قد تو سرو آزاد — پیچد بر خود زپای تا سر

دندان و لبت که با تبسم — برده‌است گرو ز شیر و شکر
بگشای دو زلف عنبری را — تا هر دو جهان شود معطر
دور از تو چو شمع چند باشم — با سینهٔ ریش و دیدهٔ تر
یك چشم و هزار قطره خوناب — یك سینه و صد هزار نشتر
ای منبع ناز و عشوه با من — چون نیست وصال تو میسر
خوشتر نبود ازآنکه من هم — پنهان ز تو بلکه در برابر

بنشینم و باده‌ها کنم نوش
وز همچوتوئی کنم فراموش

ای گوهر حسن و مخزن ناز — وی سرتا پای معدن ناز
سیراب تر از رخ تو گویا — نشکفته گلی به گلشن ناز
از باغ کرشمه قد نیفراشت — سروی چو قد تو درفن ناز
از مادر عشوه تا بزادی — خود را دیدی به دامن ناز
جز عیسی حسنت ای جفاجوی — جانرا که دمید درتن ناز
اینست وفا به گلش حسن — برقیست جفا به خرمن ناز
ای مست کرشمه با تو گفتم — زنهار مکن به خون من ناز
نشنودی و باز کارت اینست — دیگر سر تو به گردن ناز
من بعد بران شدم که من هم — پا را بکشم به دامن ناز

بنشینم و باده‌ها کنم نوش
وز همچوتوئی کنم فراموش

ای سرو تو رتبت گلستان — وی زلف تو پای بند ایمان
از رشك لبت فتاده چون می — آتش در جان آب حیوان
از یك نگهت شد آهوی چین — در آتش پیچ و تاب بریان
از بیم خدنگ غمزه‌ات ماه — در جوشن هاله گشته پنهان

در بزم در آمدی و شد شمع چون طرهٔ دود خویش پیچان
تا چند کنم چو بلبل زار در گلشن اشتیاق افغان
مشکن زین بیش خاطرم را زنهار که می‌شوی پشیمان
چون بلبل و گل بیا که باشیم در گلشن وصل شاد و خندان
ورنه رفتم که من هم از ناز لب برلب جام و پا به دامان

بنشینم و باده‌ها کنم نوش
وزهمچو توئی کنم فراموش

ای شمع لقای مجلس آرا وی شوخ نگاه عشوه فرما
جان‌دادهٔ لعلت آب حیوان رسوای دل تو سنگ خارا
در حلیهٔ ناز چشم یوسف در کسوت نور دست موسی
از حسرت گردن تو دایم پر خون دلست چشم مینا
تاکی کنی آبگینه‌ام را آغوش گشای سنگ خارا
تا چند کنی ز کثرت ناز سر در سر عشوه های بیجا
یك عشوه و صد عتاب در پی یك ناز و هزار فتنه بر پا
بگشای در وفا که سازیم در خانهٔ وصل یکدگر جا
ورنه به خدا که بعد من هم در دامن بی غمی کشم پا

بنشینم و باده‌ها کنم نوش
وزهمچو توئی کنم فراموش

ای ناز خرام فتنه همدوش وی تلخ پیام غنچه پر نوش
فوارهٔ داغ دل ز رشکت از سینهٔ لاله می زند جوش
سروت ز ریاض حسن برخاست با ناز وکرشمه دوش بردوش
عمریست که گشته‌ام چو انصاف از خاطر خاطرت فراموش
تا چند کند پلنگ بختم در وادی یأس خواب خرگوش

صد مرتبه آرزو نمودم برنالهٔ من دمی نهی گوش
من هم رفتم که در خرابات باعشوه و ناز دوش بردوش

بنشینم و باده‌ها کنم نوش
وزهمچو توئی کنم فراموش

قطعات

صحبت پست قامتان زنهار | مطلب زانکه مایهٔ المند
فتنه از قد پستشان بر پاست | منبع صد هزار درد و غمند
بدمبین در سهی قدان که تمام | معدن خلق و مخزن کرمند
شاهدی دارم از ره تمثیل | زین دو همدم که یار یك حرمند
می‌خورد خون شیشه را ساغر | با وجودی که راز دار همند

***

کار تو بود مال کسان پاك گرفتن
شبنم ز گل و چاشنی از تاك گرفتن
فکر تو جز این نیست که بتوان به چه تزویر
نقد مه و خورشید ز افلاك گرفتن
مال از غنی و مفلس بیچاره و مسکین
اندیشه نکردن ز حق و پاك گرفتن
گردیده ز جادوگری اخذ تو شایع
مستی ز می و نشئه ز تریاك گرفتن

در مذهب انصاف توگویا که فریضه است
پاك از همه سیم و زر و املاك گرفتن
ختم است بر افسونگری جادوئی تو
ساغر ز جم و مار ز ضحاك گرفتن
پیوسته بود دیگ تقاضای تو در باز
وانگاه گلاب ازخس و خاشاك گرفتن
نازم به سبکدستی اخذت‌که روا داشت
لخت جگر از دیدهٔ نمناك گرفتن
عمال ترا از حدث اربعه باشد
در عهد تو نخجیر به فتراك گرفتن
امریست که مشکل‌تر از آن کار نباشد
یك فلس حسابی زتو سفاك گرفتن
کی چوب به عهد تو شود محرم دندان
شایع شده چون جرم ز مسواك گرفتن
امریست‌که مخصوص تو افتاده درین دور
اسباب معاش از همه بیباك گرفتن
ای تاجر بدنفس چه حرص است وچه انصاف
کز جور تو درمانده به خود عالی و اشراف

***

از عصا و دلق درویشان بترس ای‌که هستی‌صاحب طبل ودرفش
کاعتبار از خرقهٔ درویش یافت جامه‌های اطلس و سرخ و بنفش
خاکساران را به چشم کم مبین می‌تواند نیشتر شد نعل کفش

قصیده

گشته‌ام بدمست و غوغا می‌کنم　　بیخودی‌ها بیخودی‌ها می‌کنم

خامهٔ آشفتگی سر کرده‌ام　　نامهٔ بی‌تابی انشا می‌کنم

در پی تمهید و جنگ کیستم　　نالهٔ چندی مهیا می‌کنم

وحشتم مست می بیگانگی‌است　　در جهان یکسر تبرا می‌کنم

می‌زنم کوس تجرد چون هلال　　خویش را ازخویش یکتا می‌کنم

هم نشینی با کلوخی تا به کی　　روح را از جسم تنها می‌کنم

فرصتم بادا که آخر در جنون　　خویش را رسوای رسوا می‌کنم

رفته‌ام از نیستی هم آن طرف　　دعوی هستی به عنقا می‌کنم

دارم از ملك قناعت گوشه‌ای　　شیوه و رنگی تماشا می‌کنم

از شط هستی مجرد گشته‌ام　　خنده‌ای برریش دنیا می‌کنم

هرکجا خوابیده باشد فتنه‌ای　　می‌روم در لحظه برپا می‌کنم

عجز و یأس و بی‌کسی وضعف را　　در صف هیجا مهیا می‌کنم

زنده می‌سازم قلوب مرده را　　وضع اعجاز مسیحا می‌کنم

قطره‌ای را می‌کنم بحرمحیط　　ذره‌ای را کوه و صحرا می‌کنم

می‌دهم سر گـردباد آه را — خاك در چشم ثریا می‌کنم
می‌فشارم لیموی خورشید را — آسمان را رفع صفرا می‌کنم
خوشه‌هـای مزرع افلاك را — دانه دانه قوت عنقا می‌کنم
پر مکرر گشته بر سر آسمان — این مکرر را ز سر وامی‌کنم
چرخ برخیل کواکب گو مناز — زانکه من این‌کار تنها می‌کنم
یك نفس برهم توان زد چرخ را — لیك من امروز و فردا می‌کنم
من کجا و شکوهٔ گیتی کجا — طوطی نطقی شکرخا می‌کنم
من‌که دست از هردوعالم شسته‌ام — چشم کی بر آسمان وامی‌کنم
یکدم از سرمی‌روم یکدم زپای — گاه آن‌ها گاه این‌ها می‌کنم
گاه بیرون می‌روم از قید طبع — پشت برخود روبه صحرا می‌کنم
می‌نشینم بر کمیت سـرکشی — سیل وار آهنگ دریا می‌کنم
بوریائی دارم و شب تا به روز — تکیه بر زربفت و دیبا می‌کنم
تا حصیرم گشته دلق عافیت — خنده‌ها برموج دریا می‌کنم
چون به خودمی‌پیچدازسرگشتگی — در به روی آسمان وامی‌کنم
گشته چون ازتنگ ظرفی بی‌قرار — همتی در کـار دریا می‌کنم
هر نفس در سینه صد امید را — زنده در گور تمنا می‌کنم
چون گشایم لب به شرح انبساط — قطره‌ای را ظرف دریا می‌کنم
ورگشاید سینه چون گویم سخن — ذره را همچشم صحرا می‌کنم
من که سازم موم روغن خاره را — موم را هم سنگ خارا می‌کنم
چون سرم وارسته از سودای تاج — موزهٔ تجرید در پـا می‌کنم
همچو نور آفتاب از راه مهر — خویش را در ذره‌ای جا می‌کنم
در لباس رمز می‌گویم سخن — راز را پوشیده رسـوا می‌کنم
کاتبم روح الامین طبع را — هرچه دل می‌گوید انشا می‌کنم

کلفت کونین را در بر کشم هر محل آغوش دل وا می‌کنم

چون بسازم درجهان با دد، بود من که با انسان مدارا می‌کنم

بخت خود را می‌دهم تعلیم کار طوطی تصویر گویـا می‌کنم

عرق‌عصیان‌چون درا ندازم به‌حشر در صف دیوانگان جا می‌کنم

هستیم‌چون درجهان قدری‌نداشت از وجود خویش حاشا می‌کنم

جز سخن کاری ندارم در جهان روز و شب تا شعر انشا می‌کنم

گاه می‌گویم غزل گه مثنوی گاه هم فکر معما می‌کنم

از قصاید قصد من آزادگی‌است کافرم گر فکر دنیا می‌کنم

چون‌مرادف مدح راشایسته‌نیست قطع دعوی از لم ولا می‌کنم

می‌زنم آغاز را بـر اختتام منتها را جزء مبدا می‌کنم

گفتگو را می‌کنم کوته دگر عجز خود را آشکارا می‌کنم

چون نیم محتاج مردم صبح وشام
شکـر قیوم توانـا می‌کنم

از مثنوی ابر گهر بار

صبحدمی از ره فکرت خیال
برد دلم را به‌گلستان حال

فکرت آزاده به عون دماغ
برد هوس را به تماشای باغ

قائد اندیشه عنانش به کف
گام زنان سیرکنان هر طرف

مانده من خسته به کنج وثاق
بی سر وسرمایه چو مه درمحاق

مغز ز پیرایهٔ دانش تهی
میکده خالی ز می آگهی

برده عنانرا نظر از دست من
رفته فرو در مژه در لای تن

مانده تهی از می حکمت ایاغ
خشك شده زآتش حیرت دماغ

غیر تحیر نه مرا محرمی
غیر تعجب نه مرا همدمی

آمده از بیخودیم دل به جان
کز ره احسان و کرم ناگهان

هر خرد شمع هدایت به دست
آمده در کلبهٔ تارم نشست

دید مرا مست و تحیر شده
زخمی دندان تفکر شده

داد به سیلاب نظر لخت دل
ساخته مأوای جنون تخت دل

دست عنایت به سرم در کشید
صبح تمنا ز شبم در دمید

گفت چرا بیخود و دیوانه‌ای
یار به‌گلگشت و تو در خانه‌ای

اینهمه‌ات شورش وحیرت چراست طبع تو آلودهٔ وحشت چراست
گفتمش ای قافله سالار دهر بی تو به سامان نشود کار دهر
سخت درین بادیه سرگشته‌ام برده ز کف وهم سررشته ام
در پی کیفیت این انجمن رفته فرو من به دل و دل به من
باز نما کاینهمه انواع چیست مایهٔ کیفیت ابداع چیست
زلف نسیم اینهمه پیچان چراست دیدهٔ ابر اینهمه گریان چراست
مروحه پردازی باد صبا آمده مخصوص گلستان چرا
مستی گل از قدح و راح کیست بلبل دم سوخته مداح کیست
دیدهٔ نرگس شده حیران چرا سنبل شوریده پریشان چرا
سوسن واعظ به زبان خموش راز فشاندکه برد گوش و هوش
سرو علم گشته به خدمت چرا غنچه به‌خون خفته زغیرت چرا
رنگ بهار از خم اعجاز کیست سبزه و گل قافلهٔ راز کیست
اینهمه شور از لب مرغان باغ می‌چکد آیا زکه دارند داغ
فاخته را نعرهٔ کوکو ز چیست زین طلبش مقصد و مقصودکیست
زمرهٔ ایشان‌که ز یك جوهرند از چه گرفتار دوصد مظهرند
مختلف اقسام طبایع چراست اینهمه قصد و شره واقع چراست
جمله جهانرا چو یکی آفرید از چه جدا گشت شقی از سعید
واسطهٔ هجر چه و وصل چیست مرجع اصلی چه بود اصل‌کیست
عقل چو دریافت که شوریده‌ام طرفه بساطی به میان چیده ام
سوخت ازین چند سؤال شگرف جوش زد از شعله ... طرف
گفت‌که من هم چو تو بیگانه‌ای در خم این سلسله دیوانه ای
راه به جائی نبرد فکرتم جمله تعجب همگی حیرتم
پردگیان حرم کبریا اینقدرم ساختداند آشنا

کانچه ز اسباب در آید بگفت — سر به سر از فیض مسبب شکفت
جلوه‌گر رفعت و پستی یکیست — شمع سراپردهٔ هستی یکیست
ورنه می از جام کمیت که‌خورد — راه به کیفیت اشیا که برد
هر که ندانست سخن هرزه‌گفت — وانکه بدانست زخود هم نهفت
لیك ترا گر سر این ماجراست — داعیهٔ معرفت کبریاست
بگسل‌وبیرون نه‌ازین‌ورطه پای — از در بیگانگی خود درآی
گام به‌ره درنه‌و بنشین نژند — چشم گشا بردل و مژگان ببند
بیهده در راه دلایل مپوی — غوطه زن اندردل وازخودبجوی
کانچه درین عالم آب وگل‌است — سبزهٔ خود روی ریاض دل‌است

خضر طلب راهنمای تو بس
ناخن غم عقده گشای تو بس

رباعیات

آن دل که ز اسرار ازل آگاهست
دست طلبش ز غیر حق کوتاهست
داند بـه یقین که گنج آمال دو کون
در مخـزن لا اله الاالله است

***

ایزد که جهان وصف جمالست او را
انسان همه مظهر کمالست او را
بی قامت سرو جلوه منظور یکیست
هر چند که جنبش از شمالست او را

***

ای دور ز هر کس و به هر کس نزدیک
وز نور رخت شمع نظرها تاریک
از معرفـت نتیجهٔ کوری مـا
ای بس که ندیده‌ایم کس با تو شریک

***

هر سینه که مهر دوست را در خور شد
چون صبح شکفت و چون صدف پردرشد
انسان ظرف و خلاء محال است او را
چندانکه ز خود تهی شد از حق پر شد

***

دشوار به سعی بنده آسان نشود
رنجی که قضا سرشت درمان نشود
نقاش که غنچه‌ای به دیوار نگاشت
آن غنچه به صد بهار خندان نشود

***

گیرم که ترا طبع مآل اندیش است
سر چشمهٔ اعتقاد صافی کیش است
از صحبت خلق دورشو کآینه را
هر چند نفس، بیش کدورت بیش است

***

صد حادثه در ره حجازم دادند
در کورهٔ تاب و تب گدازم دادند
از دست زمانه‌ام گرفتند به نقد
چون ناسره قلب بود بازم دادند

***

ارشد ز می مغانه جامی بردار
وز شاهد روزگار کامی بردار
عمری‌است ره کعبهٔ دل می‌سپری
منزل دور است دور گامی بردار

***

آنکس که رخت را چمن گل دارد
هر موی مرا زبان بلبل دارد
چشم تو بر احوال من بی‌دل و دین
می‌گرید و همچنان تغافل دارد

***

یك چند دل از عشق بریدیم و نشد
دست طلب از جهان کشیدیم و نشد
چون برق در آرزوی یکدم آرام
بسیار به خون دل تپیدیم و نشد

***

از طاق دل خدایگان افتادم
چون تیر شهاب از آسمان افتادم
سر تا پایم چو توتیا گشت غبار
از بس‌که ز چشم این و آن افتادم

***

هر چند جوانی گل‌تر می‌بخشد
پیری هم ازین شاخ ثمر می‌بخشد
با صبحدم شیب صفای دگر است
مهتاب سحر فیض دگر می‌بخشد

***

افسوس که زندگی به ادبار گذشت
عمرم همه در غفلت سرشار گذشت
تا قوت کار بود غافل بودم
اکنون چه‌کنم که قوت کار گذشت